

# خانم جاسوس



niceroman.ir

نویسنده: مریم کفایی قندهاری

✿رمان خانم جاسوس✿:

♡ به نام خدا ♡

...☆\*☆...✿رمان خانم جاسوس✿...☆\*☆...

#خلاصه\_رمان

بعد از ورشکستگی پدر ستین، ستین مجبور  
میشه که جواب گوی همه طلبکارهای پدرش باشه، بعد  
از اون مجبور میشه که بره سرکار و دنبال کار میگردد،  
تا اینکه یک روز یک مرد غریبه به ستین زنگ می زنه...

من در پی ات آواره ام ☆ تا عمق جان جانانه ام ☆ گر تو ستاره هم شوی ☆ در کهکشان ها گم  
شوی ☆ جاسوس افلاکت شوم ☆ بازم به راهت فاتحم.

(شاعر: محمد نظریان پور)

همراه ما باشید.

پایان خوش.

ژانر: طنز، اجتماعی، عاشقانه

نویسنده: مریم کفایی قندهاری

♡ به نام خدا ♡

با خستگی کلیدم و از توی کیف ام در آوردم و در و باز کردم.

وارد خونه شدم، خونه غرق در آرامش بود.

در و بستم و داد زدم: سروین!... سروین.

صدایی نیومد.

با عجله به طرف اتاق مامان حرکت کردم، نه مامان بود، نه سروین، با عجله به طرف اتاق سروین رفتم، اونم نبود، گوشیم و از توی جیب مانتوم درآوردم و با استرس به سروین زنگ زدم.

بعد دو بوق جواب داد: الو آجی.

با استرس گفتم: کجایی؟

بغض اش ترکید و گفت: بیمارستانم، حال مامان بد شود، آوردم اش بیمارستان.

- آدرس بیمارستان و برام بفرست.

- باشه.

گوشی و قطع کردم.

به طرف کشوی کمد رفتم و کارت بانکی ام و برداشتم و هر چی پول پس انداز کرده بودم و از توی جعبه جواهرات برداشتم.

در کشوی میز ام و بستم و در اتاق و بستم و از خونه زدم بیرون و در و قفل کردم و از راه پله ها با سرعت پایین رفتم و از خونه زدم بیرون.

هوا ابری بود، کاش چترم و بر می داشتم، بیمارستان نزدیک خونه بود، بخاطر همین پیاده راهی آنجا شدم.

معلوم نیست این سروین باز چیکار کرده که مامان اعصاب اش خراب شده و حال اش بد شده، چقدر من آخه به تو سروین بگم، مامان قلب اش مریض هی سر هر چیز الکی باهاش دعوا نکن، مگه گوش میدی، با حرص از خیابون رد شدم و به بیمارستان رسیدم.

وارد محوطه بیمارستان شدم، آسمان رعد و برق محکمی زد، با دو قبل اینکه خیس بشم وارد راهرو بیمارستان شدم، به طرف پرستاری که سرش توی پرونده ای بود رفتم و گفتم: سلام.

سرش و بالا کرد و گفت: سلام.

- خانمی به اسم مریم امیری و آوردن اینجا، کدوم اتاق؟

- یک لحظه.

توی کامپیوتر اش زد و با تأسف گفت: شما چیکارش بودین؟

- دخترش هستم.

- متأسفم ایشون فوت کردن.

با بهت به خانم رو به روم نگاه کردم، ضربان قلبم بالا رفت، هجوم سیل اشک هام و توی صورتم حس می کردم، شقیقه هام نبض می زد، احساس می کردم، سرم داره گیج میره و افتادم روی زمین و توی یک سیاهی عمیقی فرو رفتم.

سروین همینطور که داشت، یک تیکه از کمپوت گلابی و می داشت توی دهنم گفت: بخور جون بگیری (بعد با حرص گفت) والا من نمی دونم به کدوم تون برسم، به تو برسم، حواسم به سروین باشه، یا غصه مامان و بخورم.

- هیچ کدوم، من که حالم بهتر، خدا بگم این پرستار رو چیکارش بکنه، که باعث شود من غش کنم.

سروین یه تیکه از گلابی و گذاشت توی دهن اش و با دهن پر گفت: مگه چی گفت؟

- اولاً که با دهن پر صحبت نکن، دوماً من مریض ام تو چرا میخوری، سوماً می دونی که من از دهنی بدم میاد!

- آخ ببخشید، حالا تو بگو چیشد، من یک کمپوت دیگه برات باز میگم.

- هیچی دیگه یک کاره بدون هیچ مقدمه ای گفتم، متأسفم مامان تون مرده، منم دیگه هیچی نفهمیدم و غش کردم.

- اصلا تو چرا از طرف اورژانس آمدی؟

- من دیدم میخواد بارون بباره، دویدم داخل، میدونی که چقدر از خیس شدن زیر بارون بدم میاد.

- آره، مثل من که عاشق بارونم.

کمپوت و از دست اش گرفتم و گفتم: برو حواست به شروین باشه، منم سرمم تموم شود، میرم پیش مامان.

- کمپوت و ازم گرفت و گفتم: این دهنی من، بعدم من گرسنه ام.  
- باشه.

و پرده رو کنار زد و رفت.

به سرم نگاه کردم، آخر هاش بود.

حتما باید برم مامان و ببینم و از دکترش سوال کنم که کی باید مرخص بشه.  
ای بابا کی این سرم تموم میشه، خسته شدم.

پرستار آمد و یک نگاهی به سرم کرد، بی حوصله گفتم: کی تموم میشه؟  
- آخراش!

- نمیشه، سرم و از دستم بیرون کنید؟

- نه.

بعد از اینکه سرم تموم شود، پرستار، آنژیوکت

و از دستم کشید بیرون و یک چسب زخم به جاش زد، از روی تخت بلند شدم و به طرف آی سی یو حرکت کردم.

پشت شیشه به مادرم نگاه کردم، کلی دستگاه بهش وصل بود، گریه ام گرفت، تحمل این و دیگه نداشتم که مادرم و از دست بدم، پدرم و از دست دادم برام کافی بود، اگه مادرم بره من تنها میشم، باید تنهایی مواظب شروین باشم، تا وقتی که جوون شود، بلایی سر خودش نیاره، شروین با اینکه از شروین بزرگتر ولی بغضی وقتا خیلی حرصم و در میاره، حتی بغضی وقتا از شروین کوچیک تر میشه، همه اینا مسئولیت بزرگی میشه روی دوش من، منی که قبلا بی خیال دنیا و اتفاق هاش بودم، الان افتادم وسط کلی مشکل که از هر طرف یکی بهم فشار میاره، نمی دونم کدوم مشکل و حل کنم، بی پولی و سر به هوایی شروین و یا مواظبت از شروین یا جور کردن پول بیمارستان مامان.

با آمدن صدای کفش های زنونه ای، به خیال اینکه شروین آمد، زود اشک هام و پاک کردم. برگشتم به طرف اش که با دیدن مرد چهار شونه با روپوش سفید فهمیدم که دکتر. دکتر نیم نگاهی به من کرد و وارد اتاق مامان شود و پشت سرش هم پرستار وارد اتاق شود، از پشت پنجره داشتم بهشون نگاه می کردم. دکتر دفترچه جلوی تخت و برداشت و چیز هایی یادداشت کرد و از پرستار سوال هایی می پرسید و سرش و تکون می داد و دفترچه رو نگاه می کرد. دکتر از آی سی یو آمد بیرون، زود گفتم: آقای دکتر.

دکتر به طرفم نگاه کرد.

- وضعیت مامانم چطور؟

- شما چیکارش هستین؟

- دخترش هستم.

- مادر تون قبلا هم مریضی قلبی داشتن؟

- نه ولی یک سال قبل یک سکته قلبی کرد.

- باید بیشتر مواظب مادرتون باشید... با توجه به وضعیتی که داره باید هر چه زودتر عمل بشه.

عمل، من فقط پول بیمارستان اش و دارم نه پول عمل اش.

دکتر و پرستار از کنارم گذاشتن، الان باید چیکار کنم، از پیش کی پول بگیرم.

به طرف صندوق بیمارستان رفتم.

- سلام، خسته نباشید.

مرد پشت باجه: سلام، ممنون.

- می خواستم بدونم هزینه عمل خانم مریم امیری چقدر میشه؟

- چند لحظه، توی سیستم اش زد و گفت: پنجاه میلیون.

وای سرم تیر خفیفی کشید.

- تمام هزینه هاش چقدر میشه؟

- دیگه بستگی داره، به اینکه کدوم دکتر عمل اش کنه و چند روز بیمارستان باش و بقیه چیز هایی که دکتر صلاح بدون.

- همین ها تقریبی چند میلیون میشه؟

- حدودا صد میلیون.



- ممنون.

یه پوزخند به خودم و این اوضاعی که توش گیر افتادم زدم، قبلا صد میلیون برام پول خورد بود، ولی الان برام آرزو، دستم و روی شقیقه ام گذاشتم، سردرد ام شروع شود.

به طرف محوطه بیمارستان رفتم تا هوای تازه وارد ریه هام بشه.

با دیدن سروین توی محوطه به سمت اش رفتم، داشت با گوشی اش صحبت می کرد.

- نه شاید پیام، شاید نیام... باشه... خوش بگذره... بای.

- کجا می خواستی بری؟

سروین ترسید به طرفم برگشت.

دست اش و روی قلب اش گذاشت و گفت: وای ترسیدم.

سروین و از دست اش گرفتم.

- خب نگفتی؟

- مهمونی دوستم بود، دعوتم کرد، منم گفتم با این وضع مامان من نمیرم.

- آفرین... حالا با سروین برو خونه تا بارون نباریده.

اخم کرد و گفت: من نمیرم.

منم مثل خودش اخم کردم و گفتم: چرا؟

- چون حوصله نگهداری سروین و ندارم.

با تیکه بهش گفتم: می خوام من سروین و نگهدارم تو بری مهمونی؟

- آره اینجوری خیلی خوبه!

یه پرو نثارش کردم و گفتم: این بچه کوچیک هر چقدر بیشتر توی بیمارستان نگه اش داریم، براش ضرر داره، تو برو خونه، منم برم پول جور کنم.

- می خوای چجوری جور کنی؟ با بغض ادامه داد: از وقتی بابا فوت کرد، همه بهمون پشت کردن.

- تو کاریت نباشه، یکی پیدا میشه پول بهمون بده.

با اخم به بارون نگاه کردم، دقیقا توی یک شب بارونی پدرم و از دست دادم، به هیچ قیمتی حاضر نیستم مادرم و از دست بدم.

با صدای زنگ گوشیم، گوشی ام و در آوردم و جواب دادم: الو.

سروین: الو آجی، این شیشه شیر سروین کجاست؟

- بین توی کابینت بیسکویت ها نیست؟

- آها، پیداش کردم ممنون.

- خواهش.

گوشی و قطع کردم.

یک نگاه به گوشی کردم، برای اولین بار که سروین به این گوشیم زنگ زد، خیلی خجالت کشیدم ولی الان دیگه عادی شده، یکی داره، یکی نداره، خجالتم نداره.

گوشیم دوباره زنگ خورد، از دست این سروین حواس پرت.

- چیه باز چی می خوای؟

- هنوز زود برای این حرف!

با صدای نا آشنای مردی که این حرف و زد، متعجب گفتم: شما؟

- تو فکر کن یه دوست.

- به کسی و که نمی شناسی، آشنا هم نمیگن چه برسه به دوست!

- حالا آشنا می‌شیم.

- چت کردی؟

خندید و گفت: نه، قرار بعد از صحبت هامون یه شامپاین بزنم.

حوصله شنیدن حرف های چرت و پرت این غریبه رو نداشتم، بخاطر همین آمدم قطع کنم که گفت: قطع نکن!

- جالب شود، تو کی هستی؟

- فرشته نجات، کسی که می خواد بهت کمک کنه؟

- من که نمی شناسمت پس موضوع عشق و عاشقی نیست که بگم، بخاطر این بهم پول بدی، پدرم و نمی شناسی که بگم بدهکار بابام بودی الان می خوام یک کاری برام انجام بدی، خب تو کی هستی؟

- چرا دوست داری بفهمی من کی هستم؟... مهم اینکه من پول دارم و توام به پول احتیاج داری.

با شنیدن این حرف چیزی نگفتم که خودش ادامه داد و گفت: من می دونم که صد و خورده ای میلیون می خوام تا پول عمل و بقیه هزینه های بیمارستان مامانت و بدی، پول می خوام تا از پس خورد و خوراک و هزینه های سروین و سروین بر بیای... پس به کمک من احتیاج داری.

- تو خیلی خوب با من و بدبختی هام آشنایی، حالا بگو چی ازم در قبال این پول می خوام؟

- خوشم میاد زود می فهمی و موضوع و درک می کنی!... من برات یک کار توی یک شرکت سراغ دارم، آنجا می تونی کار کنی، هم پول من و بدی هم کار کنی و از پس هزینه های زندگیت بر بیای.

\_ تو مطمئنی حالت خوبه؟

خندید و گفت: خوب تر از تو، خنده اش و خورد و گفت: فردا یک بسته برات پست میاره، بیمارستان توش یک کارت بانکی با شماره حساب اش و یک گوشی و چند تا چیز که باید درمورد کاری که می خوای انجام بدی هست و یک ویس توی ضبط صدای گوشی، حتما اون و گوش کن، فعلا و قطع کرد.

از دیشب که اون مرد ناشناس بهم زنگ زد، خیلی توی شوک ام، یعنی کی بود، چجوری من و اعضای خانواده ام و آنقدر خوب می شناخت.

گردنم خیلی درد می کرد، سرم و صاف کردن و دستم و روی گردنم گذاشتم و ماساژ اش دادم تا درد اش کمتر بشه.

چشم هام و باز کردم، چشمام خیلی درد می کرد و به زور نیمه باز می کردم اش چون خیلی چشم هام خسته بودند، انگار یه جعبه سوزن و انداخته باشی داخل شون، روی صندلی فلزی بیمارستان ام که اصلا خوابم نمی برد.

هزار تا فکر و خیال به ذهنم می آمد، و توی همه فکر و خیال هام به این فکر می کردم که یعنی اون مرد کی بود، چرا خواست این کار و من براش انجام بدم، اگه همه اش یه شوخی باشه چی، خیلی استرس داشتم، به ساعت نگاه کردم، ساعت ۵ صبح و نشون می داد، از استرس و نگرانی خواب به چشم هام نمی آمد، اگه فردا پستی که گفت نیاد، من چیکار کنم، از روی صندلی پاشدم و به طرف آسانسور رفتم، دکمه اش و زدم و منتظر رسیدن آسانسور به این طبقه شدم، بعد از چند دقیقه بعد آسانسور ایستاد و من سوار شدم و دکمه طبقه همکف و زدم.

آسانسور درش بسته شود و آرام با یک موزیک ملایم به طرف پایین حرکت کرد، وقتی ایستاد زود پیاده شدم، خیلی به فضای آزاد نیاز داشتم، استرس و نگرانی باعث شوده بود، که حس حالت تهوع بهم دست بده، بوی الکل و ضدعفونی ام به استرس و ضربان قلبم اضافه شوده بود.

زود به طرف در خروجی حرکت کردم، بعد از چند دقیقه بعد با باز شدن در و حس نسیم خنکی که سر صبح می پیچید یه لبخند کوچیک روی لبم آورد.

یه نفس عمیق کشیدم تا هوای تازه رو وارد ریه هام بکنم، یکم ضربان قلبم کمتر شود، به سمت نیمکت توی محوطه رفتم و روش نشستم، با اینکه بخاطر بارون خیس بود ولی روش نشستم.

نگاهی به آسمان کردم، هوا هنوزم ابری و دلگیر بود، یه جورایی حس روز جمعه رو به آدم می داد، یه حس دلتنگی، یه غم عجیبی و توی دلم حس می کردم.

با وزیدن یک نسیم خنک به خودم لرزیدم.

هوا هنوزم تاریک بود ولی روشنایی هم داشت چون همه چیز دیده می شود، فکر کنم این لحظه رو لحظه گرگ و میش می گفتن، توی این لحظه شب میره تا روز جاش و بگیره، چشم هام و بستم و از ته دلم دعا کردم تا تاریکی زندگی منم مثل این لحظه گرگ و میش از بین بره و روشنی روز جاش و بگیره.

سعی کردم چشم هام و ببندم و توی این سرما به هیچ چیزی فکر نکنم، شاید برای چند دقیقه خوابم ببره.

با صدای قرآن که از بلند گوی مسجد به آرامی بلند شود، تمام حواسم به اون جمع شود.

احساس می کردم، اون صدای آرامش بخش باعث میشه من حس گرم بودن بهم دست بده، حس امیدواری، حس تقوا، حس اینکه تنها نیستم، یکی هست، تو این همه مدت که از خدا

عمر گرفته بودم، فقط اسم اش و توی ضرب المثل ها استفاده می کردم یا ته اش یه قسمی چیزی، با قلبم تا حالا لمس اش نکرده بودم، شایدم یکبار توی مدرسه که جشن عبادت برامون گرفته بودند، آنجا حس اش کردم، چون معلم بهمون نماز یاد داد، اون روز ظهر همه بچه ها وضو گرفتند و با هم رفتیم نماز جماعت، مسجد مدرسه خیلی شلوغ بود، همه همسن های من آنجا بودند و با شوق و ذوق سر صف می ایستادند، منم از ذوق آنها ذوق می کردم، تا حالا این حس و توی خونه نداشتم، اگرم بغضی وقتا مادرم نماز می خوند، برام اهمیتی نداشت، ولی الان حس می کردم که من پوچ ام و فقط با نماز خوندن می تونم تمام حس های بد جهان و بزمن کنار و نماز بخونم.

زود از جام بلند شدم تا شیطان مثل همیشه وسوسه ام نکنه، چون شیطان وجود من مثل یک گول تمام وجودم و پر کرده بود، باید شیطان و از خودم بیرون کنم و اندازه یک ذره خیلی کوچولو خدا رو توی قلبم قرار بدم.

به طرف دستشویی بیمارستان حرکت کردم، با حس گرمای داخل راهرو بیمارستان حس خوبی بهم دست داد، به طرف پرستاری که درحال صحبت کردن با خانم و آقای بود رفتم و گفتم: ببخشید.

پرستار با عصبانیت گفت: بله!

- دستشویی کجاست؟

- انتهای راهرو.

- ممنون.

حرکت کردم به سمت انتهای راهرو، به تابلو دم در نگاه کردم، دستشویی بانوان واردش شدم. کسی نبود، سعی کردم به یادم بیارم که معلم چه چیز هایی در مورد وضو بهم یاد داده بود، چشم هام و بستم و چهره معلم و تصور کردم.

با دیدن چهره شیرین معلم لبخندی روی لبم نشست.

## #گذشته

مثل همیشه خانم جعفری وقتی وارد کلاس شود، همون لبخند مهربون اش بر لبش بود و با خنده و خوش رویی بهمون سلام داد، ما هم به احترام اش ایستادیم و صلوات فرستادیم. خانم جعفری اجازه داد تا بشینیم.

روی صندلی اش نشست و لب هاش و با زبون اش خیس کرد و گفت: خب دختر های گلم، همه کتاب های دینی تون و از کیف تون بیرون بیارین!

## #گذشته

روی صندلی اش نشست و لب هاش و با زبون اش خیس کرد و گفت: خب دختر های گلم، همه کتاب های دینی تون و از کیف تون بیرون بیارین!

زیپ کوله پشتی ام و باز کردم و از داخل اش کتاب هدیه های آسمانی و بیرون آوردم.

خانم جعفری جعبه عینک اش و از توی کیف از در آورد و از داخل اش عینک اش و برداشت و عینک اش و به چشم هاش زد.

با اخم در حال ورق زدن کتاب هدیه های آسمانی بود، که گفت: خب دخترهای عزیزم، چون هفته دیگه سه شنبه جشن عبادت داریم، باید مبلغ ۴۰ هزار تومان و بیارین تا با این پول هم یه ناهار خوشمزه بریم توی رستوران بخوریم ، هم توی نماز خونه ظهر نماز بخونیم و یه جشن

داریم که آنجا با این پول براتون یک کیک بخریم و بهتون یک جایزه زیبا بدیم، همه اینا رو به مامان هاتون بگین.

همه با هم یک چشم گفتیم.

خانم جعفری پا شد از جاش و گفت: بچه ها کیف هاتون و بردارید چون زنگ آخر و با صف و آروم بریم نماز خونه، همه از جامون پاشدیم، و کیف مون و برداشتیم.

کوله ام و انداختم روی دوشم و کتاب ام و توی دستم گرفتم.

ستاره ( دوستم ) با خنده ولی آروم گفت: یعنی خانم جعفری باهامون توی نماز خونه چیکار داره؟

شونه ام و انداختم بالا و گفتم: نمی دونم.

بی حوصله از پله ها پایین رفتم و وارد نماز خونه شدیم.

خانم جعفری: دختر های گلم کیف هاتون و کنار هم بزارید، با هم بریم دستشویی.

من و ستاره کیف مون و کنار هم تکیه دادیم و ستاره چادرش و روی کیف هامون گذاشت و منم جامدادی و کتابم و روی چادر ستاره گذاشتم.

همه با صف از نمازخونه بیرون رفتیم و تند کفش هامون و پوشیدیم و به طرف دستشویی که جلوی نماز خونه بود رفتیم.

خانم جعفری وقتی وارد شدیم به یکی از بچه های کلاس گفت: فرزانه حواست باشه اگه آقای صیادی ( سرایدار ) به این سمت می آمد بهم بگو.

فرزانه جلوی در ایستاد و یک چشم گفت.

خانم جعفری اول از همه مقنعه اش و در آورد، بعدش جوراب هاش و دونه دونه در آورد و مانتو اش و در آورد، زیرش یک تی شرت آستین کوتاه تن اش بود.



همه این ها رو آویزون کرد و گفت: خب دختر های خوشگلم می خوایم امروز وضو گرفتن و یاد بگیریم، اول از همه باید بریم دستشویی، ولی خب چون من دستشویی ندارم، نمیرم، بعدش باید مثل من لباس تون یا آستین اش کوتاه باشه، یا اگه آستین داشت بزنید بالا، به طوری که آستین لباس تون از آرنج تون بالا تر باشه، بعدش نیت کنید، بعدش آب و باز کنید و یکم اولش دست و بشورید و بعدش یه مشتمت آب با دست راست تون بردارید و آروم از جای موهاتون تا چونه تون و دو بار آب بزنید، اینطوری دست اش و زیر شیر آب گرفت و دو مشتمت آب زد به صورت اش، وقتی برگشت با اخم رو به اکرمی و ظفیری گفت: ساکت، بعد از من باید همه تون وضو بگیرید.

با اخم ادامه داد: کجا بودم؟

ستاره گفت: خانم صورت تون و شستین بعدش باید دست راست تون و بشورید.

خانم جعفری رو به ستاره گفت: آفرین، ستاره تو انگار وضو گرفتن بلدی.

ستاره لبخندی زد و گفت: بله خانم، تازه بلام نماز بخونم.

\_ آفرین، خب بچه ها همینطور که دوست تون ستاره گفت، حالا باید دو بار دست راست تون و بشورید، فقط باید بالا تر آرنج باشه و با دست چپ آب بریزیم، خانم جعفری هر چی رو که می گفت انجام می داد، بعد دو بار روی دست چپ اش آب ریخت با دست راست اش.

\_ خب به نظر شما برای وضو گرفتن همین کافی بود؟

ستاره: نه خانم، باید مسح سر و پا رو هم بکشید.

\_ آفرین، شیر آب و ببندید و با همون آبی که دست راست تون داره، از قبل یک خط از جایی که مو در آمد تا فرق سر تون و با دست تون اینجوری می کشید و بعدش با دست راست پای راس تون، و با دست چپ پای چپ تون و فقط از شصت و تا جلوی مچ پا باید بکشید.

خودش هم انجام داد.

- دیدن خیلی سخت نبود، حالا یکی یکی بیاید و وضو بگیرید...

#حال

با به یاد آوری چیزهایی که خانم جعفری توی اون روز بهمون گفت، اول شال ام و در آوردم، یه فرق وسط باز کردم و آستین های مانتوم و تا بالای آرنجم بالا بردم و کفش هام و در آوردم و جوراب های ساپورت ام و از پام در آوردم.

همه کارهایی و که خانم جعفری گفته بود و مو به مو انجام دادم.

به تصویر خودم جلوی آینه نگاه کردم، یه حس آرامش عجیبی به دلم سرازیر شده بود.

جوراب هام و پام کردم و آستین های مانتوم و درست کردم و شالم و روی سرم فیکس کردم جوری که موهام معلوم نشه، از دستشویی زدم بیرون و به طرف ایستگاه پرستاری رفتم.

- سلام.

پرستار لبخندی زد و گفت: سلام.

- نماز خونه کجاست؟

- طبقه دوم آخر راهرو.

- ممنون، فقط اگه خانم مریم امیری مشکلی براشون پیش آمد بهم خبر بدین، من نماز خونه هستم.

- باشه... قبول باشه.

- ممنون.

به طرف آسانسور رفتم و بعد از چند دقیقه بعد آسانسور آمد و سوار شدم و وقتی به طبقه دوم رسیدم پیاده شدم و به طرف آخر راهرو رفتم و وارد نماز خونه شدم.

هیچکی توی نمازخونه نبود، به طرف جا مهری رفتم و یک مهر برداشتم و از کنارش یک تسبیح برداشتم و یک چادرم از بین چادرها برداشتم، مهر و گذاشتم و جلوش هم تسبیح و گذاشتم و چادر و انداختم روی سرم و سعی کردم هر چی خاطره در مورد نماز و دارم و به خاطر بیارم.

یاد مادر بزرگم افتادم که وقتی پدر و مادرم سفرهای کاری می رفتن، من و می بردن پیش اون، بغضی وقت ها هم بهم نماز خوندن یاد می داد و حمد و توحید و من از اون یاد گرفتم با یه عالمه سوره کوچیک، با اینکه سواد نداشت، اما همون سوره هایی که حفظ کرده بود و بهم یاد می داد، منم با اشتیاق یاد می گرفتم.

آروم پاشدم و نیت کردم و نماز و آغاز کردم.

بعد از خوندن نماز، چون خیلی خوابم می آمد و همه افکار بد از ذهنم خارج شده بود و یه حس آرامش خوبی توی قلبم سرازیر شده بود و همون جا کنار مهر دراز کشیدم و تسبیح به دست در حال صلوات فرستادن، کم کم چشم هام گرم شود و خوابم برد.

- خانم... خانم.

با صدای نا آشنای مردی که داشت صدام می کرد، از خواب بیدار شدم.

بی حوصله لب زدم: من کجام؟

- نماز خونه بیمارستان.

با به یاد آوردن اینکه توی نماز خونه بیمارستان خوابم برده، زود نشستم، با استرس و نگرانی گفتم: اتفاقی برای مامانم افتاده؟

- نه!

یک نفس آسوده کشیدم و لب هام و خیس کردم و با اخم گفتم: پس شما کی هستین؟...  
توی نماز خونه چیکار دارین؟

- خانم ستین هوشیار؟

- بله، خودمم.

یک بسته رو جلوی صورتم گرفت و گفت: بسته تون و آوردم.

زود بلند شدم.

- فرشته نجات گفت، که بسته رو جایی دور از دسترس دیگران باز کنید و اینکه ( از توی کیف  
اش چند تا برگه بیرون آورد با یک خودکار و ادامه داد): این سفته ها رو هم امضا کنید.

یک نگاه به سفته ها کردم، دو تا سفته دویست میلیونی بود.

- چقدر زیاد؟

- ایشون گفتن که دویست میلیون توی کارت داخل جعبه هست، وقتی بدهی تون به ایشون  
تموم شود، این سفته ها رو دوباره به خودتون بر می گردانند.

یه پوزخند به سفته ها زدم، مطمئن بودم، هیچ کسی برای رضای خدا به کسی دیگه کمک  
نمی کنه، حتی فرشته نجات.

با بی میلی هر دو سفته رو امضا کردم و بهش دادم و بسته رو ازش گرفتم.

- این کوله مال شماست؟

به کوله ام که توی دست اش بود نگاه کردم و گفتم: بله.

کوله رو بهم داد و رفت.

چادر و تا کردم و گذاشتم سر جاش، مهر و تسبیح و برداشتم و گذاشتم سر جاش و کفش هام و پام کردم و از نماز خونه زدم بیرون.

به طرف ایستگاه پرستاری رفتم و گفتم: خانم مریم امیری حالشون خوب؟

- توی این بخش کسی به اسم خانم مریم امیری نداریم.

- اینجا کدوم بخش؟

- بخش زایمان!

- بخش قلب و آی سی یو کجاست؟

- طبقه چهارم.

- ممنون.

به طرف آسانسور رفتم.

- باید دکتر بیاد.

- من دیشب ایشون و دیدم، گفتن باید عمل بشن!

- آقای دکتر جمالی نیستن، باید دکتر کفایی بیاد و تشخیص بدن!

- باشه، فقط کی میان؟

- ساعت نه.

یک نگاه به ساعت کردم، هشت و نیم بود.

روی صندلی های فلزی توی سالن نشستم، آدم های زیادی در رفت و آمد بودن، من زول زده بودم به ایستگاه پرستاری که اگه دکتر آمد، ببینم.

با استرس کیفم و توی بغلم گرفته بودم و بسته رو کنارم گذاشته بودم.

دختری با چشم های اشکی آمد روی بسته بشین که زود بسته رو برداشتم و گذاشتم اش توی کوله ام.

دختر همینطور اشک می ریخت و زیر لب یه چیز هایی می گفت، که زیاد مفهوم نبود.

یک آقای با عصبانیت آمد و رو به دختر گفت: الان تو چرا گریه می کنی؟... هان!... با توام.

دخترم با عصبانیت ادامه داد و گفت: چیه خوشحالی بکنم، به نظرت برقصم خوبه؟

- نه ولی لازم نیست بخاطر همچین آدمی اشک بریزی!

دختر دماغ اش و بالا کشید و گفت: خب داداشم و هق هق گریه هاش بالا رفت.

مرد با عصبانیت و داد گفت: مگه نمی شنوی بهت چی میگم؟

پرستار با اخم گفت: آقا ساکت، اینجا بیمارستان!

مرد یک چشمی گفت و سرش و به معنی باشه تکون داد.

مرد آرام خطاب به زن اش گفت: نرگس... گل نرگسم!

زن حرفی نزد و هق هق گریه اش بیشتر شود.

آمد و جلوی دختر دو زانو نشست و دست های زن اش و توی دست اش گرفت و گفت: نرگس، با من قهر نباش دیگه، باشه!

مرد برگشت به طرف من و گفت: خانم شما به خانمم بگین، با من آشتی کن!

– من و لطفا وارد این بازی ها تون نکنید، بعدم ایشون که صداتون و خیلی واضح میشنوه، ولی خب شما انگار کار بدی کردین، دوست نداره جواب بده همین!

– خب شما قضاوت کنید، الان ۱۰ سال برادر ایشون با ما زندگی می کنند، من بخاطر خانمم هیچی بهش نگفتم، اونم چون خانمم دوست نداشت برادرش توی خیابون باشه، چون از خونه پدر و مادرش فرار کرده بود، منم اول اش فقط بخاطر خانمم قبول کردم، اول بخاطر یک دختر بی لیاقت پدر و مادرش و ترک بعدم که به دست همون دختر معتاد شد، چقدر من سعی کردم، ترک اش بدم، ولی نشد، چون خودش نمی خواست، هی فرار می کرد، بعد از چند ماه فهمیدم دلیل اینکه ترک نمی کنه، یک دیدن اون دختره بود و پول دادن همین خانم به برادرش بود ( و به انگشت اشاره اش به خانم اش اشاره کرد) خب منم انسانم به این جام رسیده ( با دست اش به گلو اش اشاره کرد)

دختر با گریه گفت: دستت درد نکنه، خب؟!... بعد با عصبانیت رو به من گفت: بهش بگو چرا منت می ذاره، اگر من کاری کردم، فقط و فقط بخاطر این بود که دوست اش داشتم.

مرد پوزخندی زد و گفت: دوست اش داشتی؟!... اگه واقعا دوست اش داشتی، بهش نباید پول می دادی؟

زن با عصبانیت دست من و گرفت و گفت: اصلا دوست داشتم، برادر خودم!

با ترس رو به زن گفتم: هر جور دوست داری، و دست خودم و به زور از دست اش جدا کردم.

مرد ام پا شد و گفت: طرف این و میگیری؟

آخه من بدبخت به شما و دعوای شما دوتا چیکار داشتم که من وارد این دعوا کردین.

با ترس آب دهنم و قورت دادم و گفتم: اصلا به من ربطی نداره!

زن و شوهر با عصبانیت داد زدن: پس چرا دخالت می کنی؟

انگشت اشاره ام و به طرف خودم گرفتم و گفتم: ای بابا، آتش نخورده و دهن سوخته، من از اولم به شما و دعوا تون هیچ کاری نداشتم، شما من و وارد این دعوا کردین!  
و از جام پاشدم، مردم عصاب ندارن ها.

پرستار با اخم به طرف زن و شوهر رفت و با عصبانیت گفت: اینجا بیمارستان، جای دعوا نیست، اگه دوست دارین دعوا کنین برین بیرون!

تکیه دادم به دیوار و چشم از اون زن و شوهر بی اعصاب برداشتم، یه مرد قد بلند با رو پوش سفید داشت با عصبانیت با یک پرستار دعوا می کرد.

ای بابا اینجا هیچکی اعصاب نداره، پرستار داشت به طرف ایستگاه پرستاری می رفت که زود گفتم: خانم.

به طرفم نگاه کرد.

\_ دکتر کفایی نیومدن؟

با دست اش به همون مرد قد بلند اشاره کرد و گفت: ایشون هستند.

سرم و تکون دادم، آمدم به طرف اش برم و درمورد حال مامانم ازش سوال کنم که زود با دو به سمت انتهای راهرو رفت.

پرستار در حال پیچ کردن، چند نفر به اتاق عمل بود، و بعد اش پیچ کرد: همراه خانم مریم امیری، هر چه سریع تر خودشون و به ایستگاه پرستاری برسونن.

با عجله به سمت ایستگاه پرستاری رفتم و گفتم: چیشد؟... من همراه خانم مریم امیری هستم.

یک برگه با خودکار رو روی میز جلوش گذاشت و گفت: زود امضا کنید.



- این برگه چیه؟

- برگه رضایت عمل!

- حال مامانم بد شوده؟

- خانم اگه این برگه رو زود تر امضا نکنید بدتر هم میشه!

با استرس زود برگه رو امضا کردم.

- اتاق عمل کجاست؟

به در شیشه ای انتهای راهرو بود، اشاره کرد و گفت: اون جاست.

زود به طرف آنجا رفتم.

با استرس روی صندلی های فلزی نشستم، که همون لحظه دو تا پرستار در حال هول دادن تخت مامان به این سمت آمدن، بلند شدم، به صورت اش نگاه کردم، یهو ناگهان صورت زرد و بی حال بابا جلوی صورتم نقش بست و جمله ای که توی آخرین لحظات بهم گفت توی گوشم پیچید.

- می دونم که تو خیلی دختر قوی و شجاعی هستی، الان دیگه تو باید به غیر از خودت حواست به مادرت، سروین حواس پرت و اون کوچولو باشه، بهم قول بده حواست به همه کس و همه چیز باشه، قول بهم بده از پس همه چیز بر بیای مخصوصا طلبکار هام، اگه شریک فراری ام و دیدی از جای من یک توف توی صورت اش بریز و بگو این رسم رفاقت و شراکت نبود، باشه عزیزم.

بی حال لب زدم: باشه.

احساس می کردم، پا هام سست شوده، رمق این و ندارم که روی دو تا پام به ایستم، اصلا دوست نداشتم، مادرم مثل پدرم از دست بدم.

با زانو افتادم روی زمین و به کاشی های سفید و براق نگاه کردم، خدایا خودت بهم کمک کن، من نمی تونم درد نبود مادرم و دیگه تحمل کنم، اگه خواستی اون و ازم بگیری، بدون منم می میرم.

چشم هام تار و تار تر شود، تا اینکه توی یک سیاهی فرو رفتم.

سروین با عصبانیت نی آبمیوه رو به زور توی دهنم فرو کرد و با غر گفت: تو چرا یکسره قش می کنی؟

یکم از آبمیوه خوردم و نی و از دهنم بیرون آوردم و گفتم: حال مامان خوبه؟

- به پرستار گفتم، مامان و بیار توی اتاق تو، یا تو رو ببر اتاق مامان، پرستار گفت، باشه، قرار ظهر اتاق تو و مامان یکی بشه!

- پس عمل اش خوب پیش رفت؟

- آره، حالا آبمیوه ات و بخور!

نی و توی دهنم گذاشتم و یکم از آب میوه خوردم، مزه ترش آلبالو آمد توی دهنم، آب میوه رو یک نفس تا آخر خوردم.

- آخیش، راستی سروین و پیش کی گذاشتی؟

- خاله ریحانه (همسایه مون)

- بدبخت این چند وقت یکسره سروین پیش اون بود.

- کجا خواهر من چند وقت، همه اش دو روز پیش اون بود.

- بالاخره، تو که اعصاب نگهداری از سروین و نداری، چه برسه به خاله ریحانه که پیرم هست.

- خیل خوب بابا، حالا لازم نیست، مدافع حقوق بشر بشی.

پشت چشم نازک کردم و گفتم: همینی که هست!

- سروین کمپوت سیب و باز کن، یکم حالم جا بیاد.

- باشه.

از روی صندلی پاشد و به طرف میز کنار من آمد و از توی نایلون کمپوت سیب و در آورد و سرش و باز کرد و چنگال پلاستیکی و به دستم داد، با کمپوت.

- مرسی.

- خواهش.

یک تیکه سیب گذاشتم دهنم و گفتم: راستی چرا گفتمی من و مامان باید توی یک اتاق باشیم؟... من که حالم خوبه، شب پیش مامان می مونم!

سروین با اعتراض گفت: من چمیدونم، بعدم آبجی خانم ها، یک وقت نپرسی، سروین حالت خوبه؟... بد؟ بعد با بغض گفت: اصلا من آدم نیستم!

با خنده روی بهش گفتم: دیوونه رو نگاه کن!

کمپوت و گذاشتم روی میز کنارم و آغوشم و براش باز کردم و گفتم: بیا بغلم.

زود آمد توی بغلم و زد زیر گریه.

خندیدم و گفتم: دیوونه گریه نکن!

سروین با هق هق گفت: خیلی سخت، همه اش نگران حال توام، نگران حال مامان، نگران سروین، نگران پول عمل مامان، به همه اینا فکر میکنم، آب دهنش و قورت داد و ادامه داد: ستین فکر و خیال داره دیوونه ام می کنه!

سرش و بلند کردم و آروم با دستم صورت اشکی اش و پاک کردم و با لبخند بهش گفتم: به دنیا آدم بزرگ ها خوش آمدی!

شروین بعد از اینکه سیر گریه کرد و خودش و خالی کرد، رفت تا من و ترخیص کنه و خودش پیش مامان بمون و من برم خونه پیش شروین.

- خیلی دوست داشتم مامان و ببینم، حیف که خواب!

- فردا بیا، من خودم مامان و بیدار نگه می دارم.

لبخندی بهش زدم و گفتم: خیل خوب، فعلا من برم که شروین تا الان کلی خاله ریحانه رو اذیت کرده.

- باشه خداحافظ.

- خدانگهدار.

از محوطه بیمارستان آمدم بیرون، هوا بخاطر بارندگی خیلی سرد شده بود، منم لباس مناسبی نداشتم، پس سعی کردم، یکم تند تر راه برم تا هم زود برسم، هم یکم گرم بشم.

وقتی به خونه رسیدم، کلید و از جیب مانتوم در آوردم، هر کاری کردم، نشد که نشد، دستام سرد سرد بود، اصلا انگار که حس نداشتم.

زود زنگ واحد خاله ریحانه رو زدم.

بعد از چند دقیقه بعد آیفون و برداشت و گفت: کیه؟

- منم خاله، در و باز کنید.

- شما؟

- ستینم، واحد بالایی تون!

در باز شود.

زود وارد راهرو خونه شوم و در و بستم، هوای اینجا باز از بیرون گرم تر بود.

زود به طرف بالا حرکت کردم و زنگ واحد و زدم و دستم و جلوی دهنم گرفتم تا یکم گرم بشه.

بعد از چند دقیقه بعد در واحد باز شود و خاله ریحانه پشت در نمایان شود.

یه لبخند زدم و گفتم: سلام خاله!

خاله لبخندی زد و گفت: سلام دخترم، به دستم نگاه کرد و با اخم گفت: با این وضع توی این هوا آمدی؟

- آره... چطورین با زحمت ما!

- شروین که به من کاری نداره، بچه از وقتی آمد خوابید تا الان، از بس که گریه کرده بود.

- الهی، خب من برم برش دارم.

کفش هام و زود در آوردم و وارد خونه شدم.

به طرف اتاق خاله رفتم و شروین غرق در خواب و با لبخند نگاهی بهش کردم و کیف اش و انداختم روی شونه دیگه ام و شروین و آروم بلند کردم و رو به خاله آروم گفتم: دستت تون درد نکنه!

- خواهش میکنم، راستی حال مادرت خوبه؟

- شکر، عمل اش هم خوب پیشرفت، یک چند روزی بیمارستان می مونه بعدم که مرخص میشه.

- خداروشکر، وقتی از سروین شنیدم که حال اش بد، خیلی براش دعا کردم.  
- ممنون، خب فعلا با اجازه.

- خداحافظ دخترم، فقط می رفتی از پله ها بالا مواظب باش.

- چشم، خدانگهدار.

از خونه زدم بیرون و کفش هام و الکی توی پام کردم و به طرف طبقه بالا، رفتم.  
کلید و با دست دیگه ام از توی جیب مانتوم در آوردم، که کوله ام افتاد روی آرنجم، کوله رو گذاشتم لای پام و کلید و انداختم توی در و در و باز کردم.

وارد خونه شدم و کوله رو با پام از پشت در وارد خونه کردم و زود در و بستم.

سروین و یک راست بردم به سمت تخت اش و گذاشتم اش روی تخت و کیف اش رو هم کنارش گذاشتم.

با خستگی آمدم و روی مبل نشستم.

به طرف اتاق سروین رفتم و از کمد لباس، یک شلوار ساده، با تی شرت آستین بلند در آوردم، لباس هام و عوض کردم و به سمت حال رفتم.

از جلوی در کوله ام و برداشتم، با به یاد آورن اون بسته زود زیپ کوله ام و باز کردم و بسته رو در آوردم.

رفتم و روی مبل های راحتی نشستم و کوله ام و گذاشتم روی میز و بسته رو سعی کردم، چسب اش و با ناخن باز کنم که نشد و رفتم توی آشپز خونه و با چاقو چسب و برش دادم و آروم بازش کردم.

یک جعبه گوشه بود، با چند تا جعبه کوچیک و یک پاکت بزرگ و یک کارت بانکی.

اول از همه جعبه گوشی و برداشتم و بازش کردم، سامسونگ a72، یه لبخند روی لبم نشست، از اون گوشی نوکیا که فقط واسه زنگ زدن بود، خیلی بهتر بود، اصلا فراتر از بهتر.

بعد از اون، یک جعبه کوچیک و باز کردم، یک عدسی کوچیک توی اون بود، مثل دوربین گوشی، این برای چیه، عدسی و گذاشتم توی جعبه اش تا گم نشه و بعد از اون جعبه دیگه رو باز کردم که یک شیء کوچیک مشکی رنگ بود، اینا چی هستن، دوباره گذاشتم توی جعبه اش و پاکت رو باز کردم، چند تا برگه کاغذ به علاوه عکس بود، اینا کی هستن.

با به یاد آوری حرف اش که گفت: ویسی که توی ضبط صوت گوشی اول گوش کن.

زود گوشی و روشن کردم و بعد از چند دقیقه بعد که گوشی روشن شد و ویندوز اش قشنگ بالا آمد، یک راست رفتم توی ضبط صوت اش.

نوشته شوده بود، ویس یک، ویس دو و ویس سه.

چه همه، اول از همه ویس اول و باز کردم.

\_ سلام، فکر کنم دیگه با من خیلی خوب آشنا شده ای، من فرشته نجات تو هستم.

چه خودشیفته.

\_ حتما با خودت میگی، چقدر این پرو، ولی حقیقت این، خب اول از همه بریم سراغ کاری که باید انجام بدی، توی اون پاکت اطلاعات و عکس های رئیس شرکت و مدیر عامل شرکت، به دلیل اینکه رئیس شرکت خیلی سرش شلوغ و یک پاش ایران و یک پاش کانادا و لندن و گرجستان و جاهای متفاوت، اون و یا اصلا نمی تونی ببینی، یا اگر ببینی فقط برای موفقیت اش به شرکت اش سر می زنه، اما از خودت می پرسی خب، رئیس شرکت با من و کار من چه ارتباطی داره، خب باید بهت بگم تو این اطلاعات و کسب میکنی تا کارت و بهتر انجام بدی، و اما میرسیم به کار تو، تو قرار منشی مدیر عامل این شرکت بشی، وقتی رئیس یک شرکت نیست، خب معاون یا مدیر عامل اون شرکت به جای رئیس اون جا رو می چرخونه، توام منشی مدیر عامل اون شرکت میشی و دوست دارم که تمام توانت و بزاری، خوب برگه ها و

عکس های داخل پاکت و به ذهن بسیار، چون فردا ساعت ۱۰ صبح برای بستن قرار داد به اون شرکت میری، در ضمن مدرک فوق لیسانس نقشه کشی ات رو هم ببر، و یادت نره تو از طرف خانم محمدی به اون جا فرستاده میشی، قبلا توی شرکت آریا گستر ( نام این شرکت تخیل نویسنده می باشد و واقعی نیست) کار می کردی، اما به دلیل اینکه به پول بیشتر و کار سبک تر نیاز داری به این شرکت منتقل شدی، در ضمن در شرکت آریا گستر تو نقشه کش بودی، ولی به دلیل حجم کاری بالا و مراقبت از مادرت نمی تونی سر اون کار برگردی، و نکته مهم شاید عکس خانم محمدی یا اطلاعاتی از ایشون ازت بپرسه که همه اون اطلاعات توی اون کاغذ هست، امیدوارم موفق باشی.

ویس تموم شود، به پاکت نگاهی کردم.

ویس تموم شود، به پاکت نگاهی کردم، برگه ها رو برداشتم و اولین برگه رو شروع کردم به خوندن.

مدیر عامل شرکت آینده سازان ( نام این شرکت تخیل نویسنده می باشد و واقعی نیست) اسم، کیارش، فامیل، محتشم، سن، 37 سال، مدرک، فوق لیسانس عمران مدیریت ساخت، تأهل، متاهل، اسم همسر، عسل شاکری، توی پرانتز نوشته بود، ( این بند فقط بخاطر اینکه هوس مخ زدن ایشون به سرت نزن، چون همسرش فولاد زره)

یه پوزخند زدم و به عکس اش که پایین صفحه بود نگاهی کردم، مردی اخمو و با جذبه که ناخداگاه آدم با دیدن چشم هاش سعی می کرد که با انطباط تر باشه، چشم و ابرو مشکلی بود و پوست گندمی داشت، دماغ متوسطی داشت و لب هایی مثل همه و یک ته ریش، موهای لخت و خوش حالت روی هم رفته چهره جذابی داشت.

خود شوهرم با عکس اش معلوم میشه، همچین آدم نخ به گیری نیست، ولی منم همچین آدم نخ دهنده ای نیستم که این میگه.



ورق زدم، اسم، هامون، فامیل، رئیسی، رئیس شرکت آینده سازان، سن، 38 سال، مدرک، مهندس عمران، تأهل، مجرد، توی پرانتز نوشته بود، ( این و هیچ کسی تا حالا نتوانسته مخ بزنه، بخاطر اینکه، همه اش سرکار و تعهدی به خانواده اصلا نداره )

پوزخندی عمیق زدم، مردک من و چی فرض کرده بود، با اخم به عکس اش نگاه کردم، چشم های قهوه ای روشن، پوستی سفید، دماغی متوسط و لب هایی درشت، موهایی فرفری، و ریش داشت، صورت اش پخته می خورد، سن اش و بیشتر نشون می داد.

ورق زدم، اسم، لیندا، فامیل محمدی، معاون شرکت آریا گستر، سن 45 سال، مدرک، فوق دیپلم ریاضی فیزیک، تأهل، سه تا شوهر کرد و آخرین شوهر برزو محتشم توی پرانتز نوشته بود ( پدر محتشم) در واقع محمدی نامادری محتشم.

آبرو هام از تعجب پرید بالا.

عکس اش و نگاه کردم، پوستی سفید، چشم های عسلی روشن، بینی عملی، لب های پرتز شده، موهای طلایی، با عمل هایی که انجام داده بود، قیافه اش به سن اش نمی خورد.

ورق زدم، بالای صفحه بزرگ نوشته شده بود، توضیحات بیشتر درمورد محمدی.

خانم محمدی روز های شنبه و دوشنبه و چهارشنبه توی شرکت آریا گستر میاد، بقیه روزها توی باشگاهی که داره، معلم رقص و رقص زومبا به بقیه یاد میده.

اسم قبلی شرکت آریا گستر، کیارش گستر بود، ولی خب چون ایشون زن دوم پدر محتشم، اسم شرکت رو به آریا گستر تغییر میده بخاطر، پسر خودش، محتشم از این قضیه عصبانی میشه و با دوست اش یعنی هامون رئیسی یک شرکت می زنند، و چون عمده پول مال هامون بود، اون همیشه رئیس شرکت، محتشم هم مدیر عامل و هامون رئیسی هم بغضی وقت ها به این شرکت سری میزنه، کیا محتشم بردار کیارش محتشم هم توی اون شرکت کار می کنه، ولی توی بخش نقشه کشی، این شرکت، اولین شرکت هامون رئیسی و اگر به ایران برگرده، اول از همه به اینجا میاد و چند روز می مونه و به شعبه های دیگه شرکت هم سری میزنه، تو باید دقت بکنی که تو وقتی به دانشگاه رفتی، بخاطر خرج دانشگاه پاره وقت کار می

کردی، یعنی اینکه تو، توی اون شرکت از قدیم بودی، از سن ۲۰ سالگی، و الان بخاطر خرج عمل مادرت و پول عمل به دستمزد بیشتری نیاز داری. ای بابا، چه همه اطلاعات.

گوشی و برداشتم تا ببینم، ویس دو چی میگه که، همون لحظه کسی زنگ زد و روی گوشی سیو شده بود، فرشته نجات.

یه پوزخند زدم و گوشی و برداشتم و گفتم: بله.

- خب انگار که ویس و قشنگ گوش کردی.

\_ بله.

- اطلاعات توی پاکت و نگاه کردی؟

\_ آره.

- خیل خب، حتما اون اطلاعاتی که مال محمدی هست و قشنگ حفظ کن و فردا با خونسردی تمام، تمام اون چیزی و که حفظ کردی و بهش بگو.

\_ باشه... فقط آدرس شرکت کجاست؟

\_ برات اس ام اس اش می کنم، دیگه سوالی نداری؟

\_ نه.

بی خداحافظی قطع کرد، یه پوزخند زدم، نه سلام بهم میدم، نه خداحافظی میکنیم.

دوباره روی ویس دو زدم که دوباره فرشته نجات بهم زنگ زد.

با تعجب آمدم قطع کنم که گفت: یک نکته رو یادم رفت بهت بگم، اینکه ویس دو و سه زمان اش نرسیده که گوش کنی، اگه به خوی گوش کنی، به طور خودکار من زنگ می زنم.

\_ آها، فقط این ویس دو و سه به اون دو تا جعبه کوچیک ربط داره؟

- خوشم میاد باهوشی، هر وقت، وقت اش شود، هم ویس دو و سه رو گوش میدی و هم دو جعبه رو استفاده می کنی.

\_ آها، باشه.

- دیگه سوالی نداری؟

\_ نه و قطع کردم.

با احساس گشنگی شدید، از جام پاشدم و به طرف آشپزخونه رفتم و یخچال و باز کردم و یک دونه تخم مرغ برداشتم و رب ها رو هم برداشتم و گذاشتم کنار اجاق گاز، ماهیتابه رو روی اجاق گاز گذاشتم و زیرش رو روشن کردم، یکم داخلش روغن ریختم و گذاشتم داغ بشه بعد تخم مرغ رو بهش اضافه کردم، آخرشم یکم دیگه روغن ریختم و یک قاشق رب روی روغن ها ریختم و گذاشتم یکم سرخ بشه، وقتی کارم تموم شود، یکم نمک بهش زدم و ماهیتابه رو گذاشتم روی اپن و از جا نونی یکم نون برداشتم و کنارش گذاشتم و روی صندلی نشستم و تا آمدم شروع کنم به خوردن که صدای گریه شروین بلند شود.

ای بابا.

از جام پاشدم و به طرف اتاق اش رفتم و برق و زدم.

و به طرف اش رفتم و از روی تخت اش برداشتم اش و با لبخند رو بهش گفتم: سلام، عشق آبجی، از خواب بیدار شدی، فدات بشم من.

گونه اش و بوسیدم و با دستم اشک هاش و پاک کردم و بغل اش کردم و به طرف سالن حرکت کردم.

از توی یخچال فرنی که از قبل برایش سروین درست کرده بود و برداشتم، از توی جا قاشقی، قاشق چایخوری برداشتم و به طرف صندلی رفتم و نشستم.

با دستش هی در حال کندن نون ها بود، یکم فرنی توی دهن اش کردم که فرنی ها رو از دهن اش بیرون کرد، پاشدم و دستمال کاغذی رو برداشتم و دهن اش و پاک کردم.

نشستم روی صندلی و یکبار دیگه توی دهن اش کردم که دوباره بیرون کرد.

ای بابا این شروینم، بازی اش گرفته.

رو بهش گفتم: نگاه کن، شروین، آبجی میخوره، بعد توام بخور، باشه.

سرش و تکون داد.

یکم ازش خوردم که زود پاشدم و به طرف سینک رفتم و هر چی خورده بودم و از دهنم بیرون کردم.

آخه انقدر شور.

معلوم نیست این سروین حواس اش کجا بود.

با استرس چشم هام و باز کردم، نیم خیز روی تخت ام نشستم و یه نگاه به ساعت توی سالن کردم، هوف هنوز وقت اش نشوده، به گوشی نگاه کردم، که نکنه ساعت اش خراب باشه و زنگ نزده باشه.

دوباره سر جام خوابیدم و با استرس به سقف اتاق نگاه کردم، ای وای، خداکنه سوال های سختی ازم نکنه، اطلاعاتی که دیروز در مورد محمدی خونده بودم و توی ذهنم مرور کردم، خیلی استرس داشتم حتی بیشتر از روز هایی که امتحان و کوئیز داشتم.

از جام بلند شدم و سماور و آب کردم و قوری و گذاشتم روش و زیر اش و روشن کردم و سعی کردم با چیدن میز صبحانه یکم استرسم و کنترل کنم.

میز و آماده کردم و به طرف دستشویی رفتم و همه کارم هام و انجام دادم، پتو رو جمع کردم و بالشت و برداشتم و مبل دو نفره راحتی که برای من حکم تخت و داشت و به حالت مبل در آوردم و پتو و بالشت سروین و گذاشتم روی تخت اش و شونه رو از روی میز آرایش برداشتم و شروع کردم به شونه کردن، موهای فرفری مشکی ام.

توی آینه به خودم نگاه کردم، صورت سفیدم، خیلی بی حال و زرد شده بود، زیر گرمای آفتاب برای کار، برای استرس، برای بی خوابی، برای اصلاح نکردن صورت، برای همه چی.

یکم کرم برداشتم و روی صورت ام زدم، تا صورت ام از اون حالت در بیاد.

همون لحظه گوشی زنگ زد و زنگ اش و خاموش کردم و به طرف کمد رفتم و یک مانتو مشکی بلند و یک مقنعه سورمه ای با شلوار جین راست برداشتم و گذاشتم روی تخت.

از اتاق خارج شدم و به طرف آشپزخونه رفتم و صبحانه ام و کامل خوردم.

برای شروینم، یکم بیسکویت مادر و توی آب جوش حل کردم و بهش دادم.

اون و آماده کردم و کیف اش و برداشتم، و به طرف اتاق خودم رفتم.

شروین و گذاشتم روی تخت و لباس هام و عوض کردم و به خودم توی آینه نگاه کردم، یک خط لب هم رنگ لبم زدم و یک کیف از توی کمد برداشتم و توش مدرک ام و با شناسنامه و کارت ملی و کارت بانکی و کیف پول ام و گوشی جدید ام گذاشتم، یک دور دیگه یک نگاه به برگه اطلاعات محمدی کردم و شروین و بغلم کردم و در خونه رو قفل کردم و به طرف طبقه پایین، خونه خاله ریحانه رفتم و بچه رو بهش سپردم و یک تاکسی گرفتم و آدرس شرکت و بهش دادم و با استرس یک نگاه ام به ترافیک بود، یک نگاه ام به ساعت گوشی که دیر نرسم، بعد از کلی معطلی به شرکت رسیدم و پیاده شدم.

با استرس به ساختمان بزرگ رو به روم نگاه کردم، و نگاهی به ساعت گوشی کردم، خب هنوز ساعت ۱۰ نشده، پس امیدی هست.

روی تابلو بزرگ نوشته بود، شرکت آینده سازان

به طرف در ورودی رفتم و وارد شدم.

لابی بزرگی داشت و همچنین شیک، دو تا در داشت، که نوشته شده بود، در کارمندان و در مراجعه کنندگان.

از در مراجعه کنندگان وارد شدم که دو نفر مرد جلوم ایستادن.

با تعجب بهشون نگاه کردم.

از در مراجعه کنندگان وارد شدم، که دو نفر مرد جلوم ایستادن.

با تعجب بهشون نگاه کردم.

یکی شون گفت: سلام، به شرکت آینده سازان خوش آمدید، با کدوم بخش کار دارین؟

– سلام، ممنون، با مدیر عامل کار دارم.

– اسمتون؟

– ستین هوشیار.

مرد دیگه رفت تا بین همچین کسی قرار بود، بیاد یا نه.

بعد از چند دقیقه بعد با اسکنر آمد و گفت: یک چند لحظه، اسکن توی دست اش و از جای سرم تا پایین پام از هر دو طرف کشید و گفت: بفرمایید، وارد آسانسور که شدید، طبقه ۴ رو بزنید.

- ممنون.

دکمه آسانسور و زدم، بعد از چند دقیقه بعد آسانسور آمد و سوار اش شدم.

دکمه طبقه چهارم و زدم و آسانسور بسته شد و حرکت کرد، بعد از چند دقیقه بعد ایستاد و من پیاده شدم.

روی تابلو نوشته شده بود، مدیر عامل.

زنگ در و زدم و بعد از چند دقیقه بعد، در باز شود.

گفتم شاید، کسی پشت در باشه، ولی کسی نبود.

وارد شدم.

یه اتاق کوچیک بود، که منشی نشسته بود.

در و بستم، به طرف میز منشی حرکت کردم.

- سلام.

منشی با خوش رویی و لبخند گفت: سلام عزیزم.

- با مدیر عامل امروز قرار داشتم.

- اسمتون؟

- ستین هوشیار.

- یک چند لحظه.

گوشی و برداشت و زنگ زد، بعد از چند دقیقه بعد گفت: آقای محتشم، خانم هوشیار آمدن...

بله... چشم و گوشی و گذاشت سر جاش.

رو به من گفتم: یه چند لحظه منتظر باشید.

رفتم و روی مبل های چرم نشستم.

یه اتاق کوچیک بود که دور تا دورش صندلی و میز گذاشته بودن.

کف زمین پارکت بود و در و دیوار اتاق هم پر از عکس های ساختمانی بود، یک در شیک هم داشت که اتاق مدیر عامل بود.

به منشی نگاه کردم، فرم سورمه ای رنگ پوشیده بود، که خیلی بهش می آمد و یکم از موهای مشکی اش و انداخته بود روی صورت اش، آرایش لایتی داشت، چرا باید همچین منشی و از شرکت اخراج کنند و من و به جاش بگذارند.

منشی به شوخی گفت: تموم شدم!

از فکر و خیال آمدم بیرون و گفتم: جانم؟

- با منی، یا در یمنی؟

- همین جام.

انگار خیلی طولانی بهش نگاه کردم.

گوشی زنگ زد و منشی رو به من گفتم: برید داخل.

سرم و تکون دادم و از روی صندلی بلند شدم و با زدن تقه ای به در وارد اتاق شدم.

با زدن تقه ای به در وارد اتاق شدم.

در و بستم و به سمت مردی که عکس اش و دیده بودم، برگشتم و گفتم: سلام.

- سلام ( با دست اش به صندلی جلوی میز اش اشاره کرد) و گفتم: بفرمایید.



به سمت صندلی رفتم و نشستم و گفتم: ممنون.  
محتشم از نزدیک خیلی بیشتر از عکس اش جذبه داشت.

- خب، اسمتون چیه؟

- ستین هوشیار.

- چند ساله تون؟

- بیست و پنج.

- چند سال سابقه کار دارین؟

- پنج سال.

- قبلا توی کدوم شرکت کار می کردین؟

- آریا گستر.

- رئیس شرکت چه کسی بود؟

- آقای محتشم.

- شما از طرف چه کسی به من معرفی شدین؟

- خانم محمدی، معاون شرکت و همسر آقای محتشم.

- به چه دلیلی از شرکت آریا گستر اخراج تون کردن؟

- اخراج؟... من به دلایل مالی مجبور شدم که از اون شرکت استعفا بدم، و اینکه خانم محمدی لطف کردن و شرکت شما رو معرفی کردند.

- مدرک تحصیلی تون چیه؟

- فوق لیسانس نقشه کشی.

- مدرک تون رو هم آوردین؟

- بله.

از توی کیف مدرک ام و در آوردم و جلوش گذاشتم.

پرونده رو باز کرد و شروع کرد به ورق زدن.

- کار با کامپیوتر بلدین؟

- بله.

- در چه حدی؟

- در حدی که بتونم، تایپ کنم، پی دی اف درست کنم، فتوشاپ انجام بدم، ایمیل بزنم، اگه کامپیوتر خراب بشه، می تونم درست اش کنم.

- خوبه.

پرونده رو بست و گفت: من یک متنی رو بهتون میدم که توی پی دی اف بگذارید.

از جام پاشدم و به طرف میزش رفتم، اونم از روی صندلی اش پاشد و من رفتم روش نشستم.

با صفحه مانیتور اشاره کرد و گفت: این متن و به پی دی اف تبدیل کنید.

متن رو کپی کردم و توی فایل ها دنبال پی دی اف گشتم، داخل پی دی اف رفتم و ، متن و جای گذاری کردم و پی دی اف و روی صفحه اصلی گذاشتم.

به طرف اش برگشتم، دست به سینه داشت به مانیتور نگاه می کرد و گفت: حالا این چیزی رو که من بهتون میگم تایپ کنید.

- بفرمایید.

- به نام خدا... شرکت آینده سازان، که یک شرکت معتبر و بین‌المللی است، با سابقه پنج سال، با مدیریت آقای هامون رئیسی و مدیر عاملی آقای کیارش محتشم، سر کار خانم ستین هوشیار را به عنوان منشی در شرکت استخدام می نماید.  
با حقوق چهار میلیون تومان.

ساعت کاری هشت صبح تا شش بعد از ظهر.

فقط روز های جمعه از ساعت ده تا دو باز هستیم.

محل امضای مدیر عامل

محل امضای کارمند

خوب پرینت کنید، برگه رو پرینت کردم.

- محل امضای کارمند و امضا کنید.

برگه رو برداشتم و امضا کردم.

از روی صندلی پاشدم، که گفت: به شرکت ما خوش آمدید.

- ممنون.

مدرک و از روی میزش برداشتم و گذاشتم توی کیف ام.

- به خانم اخوان بگید که شما رو با شرکت آشنا کنند.

\_ باشه... فعلا.

- فعلا.

از اتاق آمدم بیرون.

خیلی خوشحال بودم، که استخدام شدم، اونم با حقوق عالی، فکرش رو هم نمی کردم که توی همچین شرکتی کار پیدا کنم.

رو به خانم منشی کردم و گفتم: شما خانم اخوان هستید؟  
- بله.

با هیجان گفتم: من استخدام شدم.

- عه چه عجب که یکی رو مهندس استخدام کرد.

- شما ناراحت نشدید که اخراج شدین؟

دختر یکم بهم نگاه کرد و بعد زد زیر خنده و گفت: من حسابدار این شرکتتم، ولی خب چون منشی قبلی اخراج شود، برای یک چند روزی اینجا بودم.

- آها... پس همکار شدیم؟

- بله، خوش آمدید، بریم که کل شرکت و قوانین شرکت و بهت بگم.  
- بریم.

از اتاق خارج شدیم.

- اولاً من خودم و بهت معرفی کنم، من مهتاب اخوان هستم، حسابدار شرکت.  
- خوشبختم.

- همچنین.

به طرف اولین در توی راهرو رفتیم که گفت: اینجا آبدار خونه است، اگه دلت چایی چیزی خواست به اینجا زنگ می زنی، برات آقا سامان میاره، سرم و تگون دادم.

به اتاق دوم اشاره کرد، اینجا اتاق مترجم شرکت آقای مجد، که الان سفر کاری رفته و نیست. به در سوم اشاره کرد: اینجا اتاق ایده پردازی، هر نقشه و طرحی که شرکت ها سفارش بدن، اول اینجا ایده پردازی میشه بعد میره، اتاق نقشه کشی.

\_ چه جالب.

- آره، بریم داخل با بچه ها آشنا کنم.

تقه ای به در زد و وارد شدیم، دو تا دختر و دو تا پسر توی اتاق بودند.

با لبخند رو به کسایی که توی اتاق بودن گفت: به به، به مخ های شرکت آینده سازان، بابا بیاین بیرون ما قیافه شمار رو هم ببینیم.

یک دختر گفت: عه، مهتاب برو بیرون مزاحم نشو.

- بزار شماره بدم، بعد میرم.

یک سرفه مصلحتی کردم که مهتاب گفت: ای وای، یادم رفت، به من اشاره کرد و ادامه داد: ایشون خانم ستین هوشیار هستند، منشی جدید آقای محتشم، یکی یکی از اینجا شروع می کنم به معرفی، ایشون یاسمن خوش اخلاق هستند، که آروم گفت: ولی همیشه بد اخلاق که باعث خنده ام شود، ایشون فریبا زاهد هستند، ایشون آقای رهام شایان، و ایشونم آقای رضا رضوی.

با لبخند، به همه گفتم: خوشبختم از آشنایی تون.

آنها هم ابراز خوشبختی کردن و از اتاق آمدیم بیرون.

به طرف در سوم رفتیم.

- اینجا بخش نقشه کشی شرکت هست، تقه ای به در زد و وارد شدیم، سه تا دختر و دو تا پسر آنجا بودند.

مهتاب با لبخند گفت: سلام به بازو های شرکت.

یک خانمی با اخم گفت: مهتاب، خیلی زود کارت و بگو که ما کلی کار داریم.

- باشه، من و معرفی کرد و رو کرد به سمت خانم که اخمو بود: ایشون خانم نرگس چاووش هستند، سر گروه نقشه کش ها، ایشون پونه رضایی هستند و ایشون نهال کلانی و ایشون آقای مهدی جاهدی، و ایشونم آقای کیا محتشم.

بعد از ابراز آشنایی و خوشبختی از اتاق زدیم بیرون.

اتاق پنجم اتاق حسابداری و امور مالی.

بدون در زدن وارد اتاق شدم و با نیش باز گفت: سلام عشقم.

با چشمای گرد داشتم به مهتاب و اون پسر نگاه می کردم که مهتاب گفت: شوهرم آقای علی کاظمی، با دست اش من و نشون داد و گفت: خانم ستین هوشیار منشی جدید شرکت.

- خوشبختم.

- همچنین.

- خب آقای من فعلا میرم، بعدا زود میام.

- باشه عزیزم.

از اتاق زدیم بیرون.

- و آخرین اتاق، اتاق پرو شرکت، که لباس هات و اینجا عوض می کنی، و هر هفته لباس ات میره خشکشویی.

رفتیم داخل اتاق، انگار یک بوتیک بود، توی یک رگال مانتو و شلوار فرم و مقنعه بود و توی رگال دیگه کت و شلوار.

دو قفسه پر از کفش مردونه و زنونه بود.

- خب بریم که باید یک چند نکته در مورد اتاق خودت بگم.  
\_ باشه.

وارد اتاق مدیر عامل شدیم.

مهتاب با دست به یک کلید زیر کمد اشاره کرد و گفت: این کلید برای باز کردن در استفاده میشه، اگر کسی آمد همین که بزنی، در باز میشه.

به برگه ای زیر شیشه میز اشاره کرد و گفت: این شماره های بخش های مختلف که نوشته شده و اگر خواستی زنگ بزنی، از روی این لیست نگاه کن و زنگ بزنی، در ضمن اول همه شماره ها یک هشتک بزنی و بعد شماره رو بزنی.  
سرم و تکون دادم.

- خب یک چند تا نکته رو یادم رفت بهت بگم، اینجا پنج طبقه است، طبقه اول پارکینگ، طبقه دوم لابی شرکت و نگهبان ها هستند، طبقه سوم رستوران شرکت که ظهر ها رأس ساعت دو میرم برای ناهار، ناهار ها هم به سلیقه و ذائقه آقای محتشم برنامه ریزی شده.

طبقه چهارم هم که اینجاست و طبقه آخر و طبقه پنج هم، طبقه رئیس شرکت که هیچ کس حق نداره بر آنجا مگر اینکه کنفرانسی چیزی، بر گذار بشه که آقای محتشم دستور بدن و بتونیم بریم طبقه پنجم، در ضمن رئیس شرکتتم آقای هامون رئیسی هستند که ایشون بیشتر توی سفر هستند و آقای محتشم بر روی شرکت های ایران نظارت می کنند، مخصوصا این شرکت.

\_ پس آقای محتشم هم زیاد اینجا نیستند؟

- فقط روز یکشنبه نیستند، که اونم میرن به شرکت مشهد و اصفهان یک سر کوچیکی می زندند، بغضی وقت ها سفر شون یک روز، بغضی وقت هام دو روز طول میکشه، دیگه بستگی به کارشون داره.

- فقط باید بریم اثر انگشت و ثبت کنیم که صبح آمدی، حاضری تو بزنی.  
- باشه.

از اتاق آمدیم بیرون و به طرف آسانسور رفتیم و مهتاب دکمه اش و زد، آسانسور آمد و واردش شدیم.

- یک سوالی میشه ازت بپرسم؟

- آره عزیزم، بپرس.

- چند سالته؟

- چیه پسندیدی؟

مهتاب پشت چشمی نازک کرد و گفت: فقط برای فضولی پرسیدم.

زدم زیر خنده و گفتم: چون داری خیلی فضولی میکنی بهت میگم... بیست و پنج سالم!

- واقعا؟... منم بیست و شش سالم و دست اش و به طرفم گرفت، دست اش و آروم فشردم که گفت: از همین حالا باهم دوست شدیم.

لبخندی زدم.

بعد از اینکه نگهبان ها کار اثر انگشت ام و انجام دادن، رو به مهتاب کردم و گفتم: خب اگه توضیحی نیست، یا کار دیگه ای نیست من باید برم، دیرم شده!

- نه عزیزم، به سلامت.



\_ خداحافظ.

از شرکت زدم بیرون، مهتاب خیلی دختر خون گرم و باحالی بود.

به طرف ایستگاه اتوبوس رفتم و از خانمی که توی ایستگاه بود، پرسیدم: ببخشید، کدوم اتوبوس به طرف (... ) میره؟

- منم همون سمتی میرم، با من سوار اتوبوس شو!

\_ ممنون.

وارد بیمارستان شدم، یک جعبه شیرینی خامه ای، به عنوان شیرینی کارم و خوب شدن حال مامانم گرفتم و چند تا کمپوت و آب میوه برای مامان گرفتم، به طرف اتاق اش حرکت کردم. در اتاق باز بود، وارد اتاق شدم.

\_ سلام.

مامان با دیدنم با ذوق گفت: سلام، قربون اون قد و بالات برم مادر.

لبخندی زدم و گفتم: خدا نکنه، من قربونت بشم.

سروین با حرص گفت: ستین که آمد به بیمارستان سروین میشه دل آزار!

زدم زیر خنده و گفتم: کلا ضرب المثل و عوض کردی ها.

- بله دیگه... حرف حق تلخ.

بغل اش کردم و گفتم: خیل خب حالا.

بعد با هیجان گفتم: مزدگانی بدید که یه خبر خوب دارم؟

- کسی ازت خواستگاری کرده؟... وای می خوامی عروس بشی!

با اخم بهش گفتم: آخه این موضوع مزدگانی داره.

سروین با نیش باز گفت: آره دیگه، از ترشیدگی در میای!

- سروین برات دارم!

مامان با خنده گفت: دلم برای همین دعوا هاتون تنگ شوده بود.

لبخندی به مامان زدم و با ناراحتی گفتم: خب انگار مزدگانی در کار نیست، خودم میگم... من بالاخره توی یک شرکت خوب یک کار پیدا کردم.

- واقعا، پس این شیرینی خوردن داره!

جعبه شیرینی رو از جلوش برداشتم و گفتم: شیرینی خامه ای برات ضرر داره، نکه یکم چاق شدی، بخاطر همون!

سروین با حرص گفت: من چاقم؟... مامان من چاقم؟... من فقط یکم تو پرم.

- بله، توپ پری!

سروین با حرص گفت: ستین...

مامان با خنده گفت: سروین! رو کرد سمت من و گفت: سروین بچه ام خوبه؟

- آره، پیش خاله ریحانه است، من آمدم اینجا به شما سر بزنم، زود میرم خونه، راستی، رو کردم به سمت سروین و گفتم: برو دانشگاه ببین می تونی ثبت نام کنی، این ترم و.

سروین با تعجب گفت: واقعا؟

- آره.

- آخ جون و به سمتم آمد و بغلم کرد.

- فقط دور اون دوستات و خط بکش، همچین دوست های خوبی نبودن.

- آره، بابا، میرم یک دانشگاه دیگه.

- آفرین... خب من برم خونه، بعدم شروین و ثبت نام میکنم برای مهد کودک، یک چند ساعتی آنجا باشه، چون من که میرم، سرکار، سروین میره دانشگاه، رو کردم به سمت مامان و گفتم: شما هم که مریض هستید، خاله ریحانه ام که نمی تونه از شروین نگهداری کنه، همون مهد باشه بهتره!

مامان: باشه، ولی وقتی من حالم خوب شود، بچه ام و دیگه مهد نبر!

- باشه، خب من برم... سروین توام شب بیا خونه، کاری که نمی تونی انجام بدی!

مامان حرفم و تایید کرد: آره برو، اگه کاری بود، به همین پرستار ها میگم، یک چند روز دیگه ام میام خونه.

- باشه، فقط توجه داشته باشید که خودتون خواستید من برم خونه ها، و گرنه من می موندم.

- بله، حواسمون هست.

مانتو شلوار و پوشیدم و رفتم توی اتاق مدیر عامل و پشت میرم نشستم، یکم استرس داشتم، به میز نگاه کردم، یکم شلوغ بود، تا آمدن محتشم، در حال درست کردن میز بودم.

زنگ در زده شد، زود کلید و فشردم که مهتاب آمد داخل.

یک لبخند بهش زدم و گفتم: سلام، صبح بخیر.

- سلام، صبح بخیر، خوش آمدی عزیزم، رنگ و روت ام که باز شد.

- مرسی.

- هنوز آقای محتشم نیومده؟

\_ نه!

- باشه، هر وقت آقای محتشم آمد، به من زنگ بزن، باهاش کار دارم.

\_ باشه.

- فعلا.

\_ فعلا.

مهتاب رفت و نیم نگاهی به ساعت کردم، ساعت هشت و نیم بود.

به از چند دقیقه بعد دوباره زنگ به صدا در آمد، کلید و فشردم و در باز شد.

محتشم آمد.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم: سلام.

محتشم نگاهی بهم کرد و گفت: خانم هوشیار؟

\_ بله.

سرش و تکون داد و وارد اتاق شد.

فکر کنم دیروز که اصلاح کردم، یکم تغییر کردم، بخاطر همون.

گوشی و برداشتم و هشتک و زدم و شماره ۹ و گرفتم، بعد از چند دقیقه بعد، صدای مهتاب

توی گوشم پیچید.

\_ آقای محتشم، آمد.

- باشه، ممنون.

- خواهش.

گوشی و گذاشتم و چند دقیقه بعد زنگ در به صدا در آمد.

کلید و فشردم و در باز شد و چاووش وارد شد.

فکر کردم مهتاب.

چاووش بدون هیچ حرفی داشت به طرف اتاق محتشم می رفت که گفتم: خانم چاووش، اول بزارید، من اطلاع بدم، بعد برید.

بی حرف ایستاد.

می خواست کار من و زیر سوال ببره.

گوشی و برداشتم و هشتک یک و زدم، بعد از یک بوق، آقای محتشم برداشت.

- بله؟

- خانم چاووش آمدن، انگار باهاتون کار دارن.

- بگو بیاد.

- چشم.

گوشی و گذاشتم و رو به چاووش گفتم: حالا می تونید برید.

چاووش در زد و وارد شد.

صدای زنگ آمد، کلید و فشردم.

مهتاب آمد داخل.

- زود به محتشم زنگ بزن، کار فوری باهاش دارم.

- دیر آمدی، قبل از تو چاووش رفته داخل، صبر کن تا چاووش بیاد بعد برو.

- باشه و رفت روی مبل نشست.

- میگم، کار داری؟

- روز اول، نه کاری ندارم.

- خب یکم از خودت بگو.

- مثلاً از چی خودم بگم؟

- از اینکه چند تا خواهر و برادر هستین؟

- من خواهر بزرگم، یک خواهر کوچیک تر از خودم دارم و یک برادر خیلی کوچولو.

- مگه فاصله سنی تون چقدر؟

- خب من، بیست و پنج سالم، خواهرم هفده ساله اش و برادرم دو ساله اش.

- واقعا؟

- آره، به گفته مادرم، برادرم یهویی به دنیا آمد، باورت میشه، مادرم تا سه ماهگی اصلاً علائم

حاملگی نداشت، بعد از اینکه رفت آزمایش داد، معلوم شد، حامله است.

- چه جالب.

- خب، شما چند تا خواهر و برادر هستین؟

- من یک برادر بزرگتر از خودم دارم به اسم مهدی که زن و بچه ام داره، کلاً ما دو تا هستیم.

- آها، پس عمه شدی!

خندید و گفت: آره، متاسفانه.

- من و بگو، به امید اینکه فقط خاله میشم، خوشحال بودم، ولی متاسفانه منم عمه شدم.  
- همین اش خوبه که ما از همه معروف تریم.  
خندیدم.

- اسم خواهرت و برادرت چیه؟  
- سروین و سروین.

- خب که داداشت آمد، ترکیب اسم تون کامل شد.  
- آره، دیگه.

- قبلا جایی هم کار می کردی؟  
- آره، شرکت آریا گستر.

- عه؟!... چیشد، آمدی این شرکت؟

- آنجا خیلی شرکت خوبی بود، ولی متاسفانه حقوق من خیلی کم بود، مجبور شدم، بیام اینجا.  
- آها، رشته تحصیلی ات چی بود؟  
- نقشه کشی.

مهتاب صداش و کم کرد و گفت: اگه زود تر می آمدی، آقای محتشم خانم چاووش و اخراج می کرد و تو جای گزینش می شدی.

- من چشم به پست و مقام بقیه ندارم، همین جا که هستم خوبه!  
- ازت بیشتر خوشم آمد.

لبخندی زدم و گفتم: تو چه رشته ای و خوندی؟

- مدیریت حسابداری.

- به نظرت، خانم چاووش دیر نکرد؟

- اینم از شانس ماست دیگه، مطمئنم چاووش تا قهوه اش و نخور، از اینجا نمیره!  
خندیدم.

همون لحظه خانم چاووش با عصبانیت از اتاق محتشم آمد بیرون، جوری راه می رفت، که پاشنه های کفش اش محکم روی زمین می خورد و صدا می داد.

وقتی چاووش رفت و در و بست.

مهتاب گفت: اوه، اوه چاووش الان مثل یک میمون وحشی می مونه از پاچه همه میره بالا.  
خندیدم.

تلفن و برداشتم و هشتک یک و زدم، بعد از دو بوق محتشم جواب داد.

- بله؟

- آقای محتشم، خانم اخوان باهاتون کار دارن.

نفس اش و محکم فوت کرد.

- بگم بیان داخل؟

- یک چند دقیقه بعد بگید بیان، به ساسان بگو یک لیوان آب برام بیاره.

- چشم.

- چی گفت؟



- گفت، یک چند دقیقه دیگه بری، فکر کنم بخاطر چاووش... راستی ساسان کیه؟  
- آبدار چی.

شماره هشتک هشت و گرفتم.

بعد پنج بوق جوابی نیومد.

- این آبدار چی چرا جواب نمیده.

- حتما، باز رفته رستوران.

- اینجا باش، تا من برم برای آقای محتشم آب بیارم.

- باشه.

به طرف آبدار خونه رفتم و یک لیوان برداشتم و از توی یخچال آب معدنی برداشتم و توی لیوان ریختم و یک بشقاب برداشتم و لیوان و روش گذاشتم و به طرف اتاق مدیر عامل رفتم. مهتاب رفته بود.

در زدم و وارد شدم.

آقای محتشم سرش و گذاشته بود، روی میز.

لیوان و گذاشتم جلوش.

آروم گفت: ممنون.

- خواهش میکنم.

با شنیدم صدای من زود سرش و بلند کرد.

چشم هاش دو تا کاسه خونه شده بود، قیافه اش از قبل ترسناک تر شده بود.

با عصبانیت گفت: ساسان کجاست؟

- من هر چی زنگ زدم، بر نداشتند.

دست اش و روی شقیقه هاش گذاشت و گفت: به حساب اش می رسم... شما بفرمایید.

- حالتون خوبه؟... می خواهید، براتون قرص سر درد بیارم؟

- نه ممنون.

سرم و تگون دادم و رفتم بیرون.

نشسته بودم و داشتم مگس ها رو می شمردم که گوشه زنگ خورد.

سعی کردم صدام و نازک تر بکنم و گوشه برداشتم و گفتم: سلام، شما با شرکت آینده سازان تماس گرفتید، بفرمایید.

- خانم هوشیار منم.

صدام و به حالت عادی بر گرداندم و گفتم: بله آقای محتشم، چیشد؟

- قرص سر درد دارین؟

- بله، الان براتون میارم، فقط آب می خواین؟

- نه، فقط قرص و بیارین.

- چشم.

از توی کیف ام بسته قرص سر درد و در آوردم، چون بغضی وقت ها که استرس می گیرم، سردرد می شم، بخاطر همون همیشه قرص سر درد همراه ام.

در اتاق و زدم و وارد شدم.

به طرف میزش رفتم و بسته قرص و جلوش گذاشتم.  
بسته رو برداشت و یک قرص برداشت و با آب خورد.

داشتیم با آرامش ناهار می خوردیم که نهال و پونه بهمون اضافه شدند.  
با اخم نشستن سر میز و گارسون براشون غذا آورد.

مهتاب رو بهش گفت: چرا انقدر دیر آمدی؟

پونه با اخم گفت: وای مهتاب اگه بدونی امروز چاووش چجوری پاچه همه رو می گرفت،  
اصلا اعصابی واسم نموند.

- در جریان ام گلم.

نهال موشکافانه گفت: چطور؟

- بخاطری که خودم دیدم صبح با محتشم بحث اش شد.

یاسمن رو به مهتاب گفت: این خبر ها رو باید ستین بدونه نه تو.

فربیا عاقل اندر سیفانه گفت: واقعا، عجب مهتاب تو این همه اطلاعات و از کجا پیدا می  
کنی؟... ( یک قاشق برنج خوردم) کم کم دارم شک می کنم که توام جاسوسی!

با حرفی که فربیا زد، برنج ها پرید تو گلوم.

شروع کردم به سرفه کردن.

مهتاب زود برام آب ریخت و به دستم داد، پونه کنارم نشسته بود و می زد به پشتم.

- وای، ممنون.

پونه همچنان داشت می زد به پشتم.

– عزیزم، بسه دیگه!

پونه زود دست اش و متوقف کرد و گفت: ببخشید.

– خواهش میکنم

یاسمن با اخم گفت: آنجا رو.

همه به طرفی که یاسمن اشاره کرده بود، برگشتیم.

چاووش با عصبانیت داشت با برادر آقای محتشم بحث می کرد.

مهتاب: چاووش قبر خودش و کند، اخراج شد، بچه ها بیاین شرط ببندیم.

پونه با اخم گفت: آره مثل اون دفعه که بستیم و همه ضایع شدیم.

سوالی بهشون نگاه کردم که نهال گفت: عزیزم، ما قبلا سر اخراج آقای رضایی شرط بستیم که

اخراج میشه یا نه که ما گفتیم، نه ولی مهتاب حدس اش درست بود و برد.

مهتاب با غرور گفت: پس چی، ما اینیم دیگه.

فریبا با خوشحالی گفت: خب حالا سر چی شرط ببندیم.

مهتاب: این بستگی به اون طرف داره دیگه!

یاسمن: اوه اوه، مهتاب باز برای ما نقشه کشیده!

پونه: نه این بار اگه کسی برد، باید چیزی که دوست داره رو براش بخریم، حالا هرچی باشه!

مهتاب با ذوق گفت: ایول.

– خب، حالا چجوری؟

نهال رو به من گفت: گوشی تو آوردی؟

- آره.

فریبا: پس حله.

گوشیم و از جیب ام بیرون آوردم.

مهتاب: برو ضبط صوت اش، ما همه سر اخراج شدن و نشدن چاووش می‌گیم و تو ضبط اش می‌کنی و وقتی چاووش اخراج شد یا نشد، این ویس و می‌ذاری و هر کسی برنده بشه، هر چی دوست داشته باشه، براش می‌خرن!

روی دکمه ضبط صوت زدم و نهال گفت: امروز ما شرط گذاشتیم برای رفتن و نرفتن چاووش از شرکت، هرکسی برنده بشه باید هرچی که دوست داره رو بقیه که باختن براش بخرن.

خب من نهال ام، می‌گم چاووش اخراج میشه.

- من مهتاب جونم، می‌گم که چاووش صد در صد اخراج.

- یاسمن ام، می‌گم که چاووش اخراج.

- فریبا ام، کار چاووش تموم.

- پونه ام، به امید خدا چاووش اخراج.

همه نگاه رو به من شد.

منی دونم، اما یک حسی بهم می‌گفت که چاووش اخراج نمیشه.

- ستین ام، به نظرم چاووش اخراج نمیشه!

ویس و قطع کردم و روش نوشتم، شرط چاووش.

فریبا با خوشحالی گفت: ستین کاش درست شرط می بستی، باید برای همه ما اون چیزی رو که دوست داریم بخری!

بی خیال گفتم: اشکالی نداره، من زیاد توی زندگیم ریسک کردم، اینم روش، بعدم یک یادگاری کوچیک براتون از من بمونه که اشکالی نداره.

پونه خندید و گفت: خیلی خوشحالم، که چاووش داره میره.

بعد ناهار همه رفتیم سر کار هامون.

همین جور نشسته بودم و داشتم، اینستا رو نگاه می کردم که در اتاق باز شد.

با فکر به اینکه محتشم می خواد بره بیرون زود، گوشی و گذاشتم روی میز.

با دیدن چاووش که پرونده به دست داشت از اتاق مدیر عامل می آمد بیرون، فهمیدم که شرط و باختم.

چاووش محکم در و بست.

گوشیم و برداشتم و دوباره رفتم توی اینستا.

نگاهی به ساعت کردم، ساعت پنج و نیم و نشون می داد، با اینکه هیچ کاری نکردم و هیچ اتفاقی نیوفتاد، ولی از یک جا نشستن، خسته شده بودم و منتظر به ساعت نگاه کردم تا ساعت کاری تموم بشه و زود برم خونه.

آقای محتشم از اتاق آمد بیرون، زود بلند شدم.

- خسته نباشید، خداحافظ.

\_ شما هم خسته نباشید، خدانگهدار.

محتشم رفت.

کیف ام و برداشتم و به طرف اتاق پرو رفتم، که دیدم همه دخترها هستند.

– به به جمع تون جمع فقط گل تون کم بود، که اونم آمد.

مهتاب خندید و گفت: می بینم که ستین خانم داره یخ هاش آب میشه.

فریبا به شوخی گفت: بچه ها مواظب باشین یک وقت سُر نخوریم!

با این حرف فریبا همه زدیم زیر خنده.

لباس هام و از روی رگال برداشتم و به طرف اتاق رفتم و لباس هام و عوض کردم.

مانتو شلوار شرکت و روی چوب لباسی گذاشتم و آویزون کردم روی رگال و کفش هام و در آوردم و کفش های خودم و پوشیدم.

یاسمن سوالی پرسید: خبری نشد؟

– از چی؟

پونه: از چاوش دیگه.

– آها، چرا فکر کنم چاوش اخراج شود.

نهال با هیجان گفت: ایول.

مهتاب: پس شرط و باختی؟

– فکر کنم.

یاسمن: هنوز باورت نشد؟

– شاید.

پونه: من امشب میرم هرچی رو که دوست دارم می نویسم.

- بنویسید... خب من برم که به اتوبوس برسم، فعلا.

مهتاب با اخم: تا من هستم، تو چرا باید با اتوبوس بری!... بیا خودم می رسونمت!

- نه بابا مزاحم نمیشم، بعدم اینجوری راحت ترم.

- هر جور دوست داری.

- خدانگهدار.

بعد از خداحافظی با همه از شرکت زدم بیرون و به سمت خونه حرکت کردم.

🌸 در ضمن روز دانشجو مبارک 🌸

خسته، کلید و انداختم، توی در و در و باز کردم.

وارد شدم، کفش هام و توی جا کفشی گذاشتم، نفس عمیقی کشیدم که بوی خوش غذا رفت زیر دماغم و به طرف آشپزخونه حرکت کردم.

- می بینم که دیگه وقت شوهر دادنت!

با دیدن مامان، متعجب بهش نگاه کردم و گفتم: خودتی مامان؟

مامان با لبخند بهم نگاه کرد و گفت: آره، خودمم.

با اخم گفتم: شما کی مرخص شدید؟



- همین چند ساعت پیش.

- انوقت کی شما رو مرخص کرد؟

- دیدم حالم خوبه به دکتر گفتم، اونم مرخص کرد!

- نگاه کن، چقدر دکترش، دکتر بی لیاقتی بود!... ماما گلم، شما حالتون خوب نیست، چرا دارین با این حالتون غذا درست می کنید؟

- همیشه که همه اش غذا از بیرون بگیریم بخوریم.

- من و ستین که نمردیم، خودمون درست می کنیم.

- آره، دیدم، فقط باید من و دوباره ببرید بیمارستان!

با اخم گفتم: قبلا یه چیزی دیگه می گفتی ها!

- برو، تازه از سرکار آمدی، دست و صورتت و بشور، یه سری هم به شروین بزن.

- چشم.

به طرف اتاق رفتم و آروم در و باز کردم، شروین آروم خوابیده بود.

وارد اتاق شدم و به طرف کمد رفتم، آمدم در کمد و باز کنم که صدای لولای در بلند شد، زود بازش کردم، یک نگاه به چهره شروین کردم، خداروشکر هنوز خواب، کیف ام و گذاشتم توی کمد و لباس هام و در آوردم و به جاش یه تی شرت صورتی با شلوار ست اش تنم کردم، آمدم در کمد و ببندم که باز صدا داد.

ای بابا.

شروین یک تکون کوچیکی خورد، ولی بیدار نشد.

زود از اتاق زدم بیرون.

- کاری هست که من انجام بدم؟

- آره، بیا سالاد درست کن!

- باشه.

- فقط وقتی به گوجه ها رسیدی، بگو خودم ریز کنم!

با اعتراض گفتم: مامان!... خودم بدم!

- آره، یادم همیشه آب گوجه میگیری!

- ولی الان یاد گرفتم، حالا ببین.

- باشه.

چاقو رو برداشتم و مشغول پوست گرفتن، خیار ها شدم.

- مامان، بیا بشین.

- نه باید حواسم به سیب زمینی ها باشه.

- قربونت برم، انقدر به خودت فشار نیا!

- خودش داره سرخ میشه، من چه فشاری به خودم میارم؟

- کلی گفتم!... راستی سروین کجاست؟

- نمی دونم.

پیاز ها رو هم خورد کردم، رسیدم به مرحله سخت، گوجه.

یکم با چاقو به گوجه فشار آوردم که گوجه پوست اش توی دستم موند و آب اش ریخت.

مامان با اخم به طرفم آمد و گفت: بده به من،

نشست پشت میز و در حال خوردن گوجه ها شد.

فکر کنم یا من با گوجه مشکل دارم، یا اون با من.

- برو حواست به سیب زمینی ها باشه!

- چشم.

بلند شدم و به طرف اجاق گاز رفتم و با قاشق تکونی به سیب زمینی ها دادم.

بی حرف در حال انجام دادن کار هام بودیم، که صدای چرخ اش کلید توی در آمد.

زیر گاز و کمتر کردم و به طرف حال رفتم.

سروین وارد شد.

باخم رو بهش گفتم: تا الان کجا بودی؟

سروین با نفس نفس گفت: هول نکنی، من دنبال مامان بودم!

- دنبال مامان بودی؟

- آره.

- چرا؟

- چرا؟

- بخاطر... اینکه، مامان...

مامان وسط حرف سروین پرید و گفت: من اینجام!

سروین با تعجب به پشت سر من نگاهی کرد و همون جا نشست.

براش یک لیوان آب آوردم و زیر گاز رو هم خاموش کردم.

لیوان و گذاشتم روی میز عسلی کنار مبل.

سروین لیوان و برداشت و یک نفس خورد.

رفتم و کنار مامان روی مبل دو نفره نشستم.

- خب داشتی می گفتی؟

- آخیش... از کجا بگم؟

- از اول اش.

- من دانشگاه بودم که از بیمارستان زنگ زدن که مامان تون فرار کرد!، منم یک راست رفتم

بیمارستان بعد کلی دعوا باهاشون، هر جا که می دونستم و سر زدم!

- خب چرا به من نگفتی؟

- مثلاً می خواستم، خودم حل اش کنم.

- وقتی با یک بزرگتر مشورت نکنی، همین دیگه!... حالا بین این همه جایی که سر زدی، چرا

خونه نیومدی؟

- زنگ زدم به خاله ریحانه، گفتم مامانم نیومده سروین و از شما بگیر؟... اونم گفت، نه!

- خب خودت می آمدی!

- آخه راه، دانشگاه تا خونه خیلی زیاد، اگه می آمدم، اینجا و مامان هنوز نرسیده بود و باز

دوباره مجبور می شدم، که برم همه جا رو دنبال اش بگردم.

به سمت مامان برگشتم و گفتم: شما که گفتین که دکتر مرخص تون کرد!

مامان با اخم گفت: خب حوصله ام سر رفته بود، شما هم که بهم سر نمی زدید، دلمم براتون تنگ شده بود، بخاطر همون فرار کردم.

سروین و مخاطب قرار دادم و گفتم: حالا پول بیمارستان و حساب کردی، یا توام فرار کردی؟  
- نه، منم فرار کردم.

- خودم پس فردا یک سری به بیمارستان می زنم.

- پس من میرم، لباس هام و در بیارم.

- باشه.

- منم میرم یه سری به سروین بزنم.

هر دو تا شون رفتن، بعد از مدت ها، کنترل تلویزیون و برداشتم و روشن اش کردم.

بعد از بالا و پایین کردن شبکه های تلویزیون بالاخره یک سریال جذبه کرد و در حال نگاه کردن سریال شدم، سریال داشت به جاهای حساس می رسید، که شبکه رد شد، با اخم برگشتم که دیدم، سروین زده یک شبکه دیگه و داره اخبار می بینه، با اخم گفتم: از کی تا به حال تو اخبار نگاه می کنی؟

- از همین الان.

- سروین روی اعصاب من راه نرو، بزن همون شبکه، جای حساس سریال بود.

- اخبار مهمتر، بعدم سریال و میشه باز پخش اش رو دید ولی اخبار رو نه!

- حالا چه خبر، شده که تو انقدر جذب اخبار شدی؟

- دیروز بچه های خرخون کلاس و براشون اردو تفریحی- تحقیقی گذاشته بودند و بردن شون، از دانشجو های کلاس ما فقط یک نفر رفت به همراه استاد مون.

\_ خب؟

- خب که من الان نگران بچه هام!

\_ تو که میگی یکی از دانشجو های کلاس رفته بود!... نگو که تا وارد دانشگاه شدی، عاشق همین یک دانشجو شدی و بخاطر همین داری اخبار می بینی!

سروین با اخم گفت: نه بابا، اون کسی که رفت، یک دختر بود، بعدم خواهر من، من نگران همه اون بچه ها هستم، پس انسانیت کجا رفته، از قدیم هم گفتن، بنی آدم اعضای یک خانواده و یک پدر و مادر هستن!

\_ لطفا تو لازم نیست مثال بزنی، همیشه شعر و ضرب المثل ات اشتباه!

- من معنی اش و شفاف گفتم!

\_ بله!

این خیلی مشکوک، یا اون دانشجو پسر، به من میگه دختر، یا با همون دختر دوست، نگران اش شده، یا یک چیزه دیگه، حالا معلوم میشه.

++++

همین جور که داشتم، چای می خوردم، گفتم: مامان، سروین خوابه؟

- فکر کنم!

با تعجب گفتم: مگه امروز دانشگاه نداره؟

- نمی دونم.

از روی صندلی پاشدم و به طرف اتاق اش رفتم، در زدم و وارد شدم.

- سروین، پاشو... مگه امروز کلاس نداری؟... سروین با توام!

به طرف اش رفتم و تگون اش دادم.

- بیدارم.

- پاشو دیگه.

به سمت میز آرایش رفتم و یکم، مرطوب کننده برداشتم و به صورتم زدم.

با عصبانیت گفتم: سروین، با توام ها!

- حوصله ندارم، اصلا... اصلا دلم درد میکنه!

- چرا؟

همینجور که داشتم کرم و روی پوست دستم می زدم، به سمت تخت اش رفتم و پتو رو از

روی صورت اش برداشتم و گفتم: چرا، نمی خوی بری؟

- دلم درد میکنه!

- من که می دونم همین یک هفته پیش پریود بودی، الان پس چرا دلت درد میکنه!

به سمت اش برگشتم، دیدم دست هاش و جلوی صورت اش گذاشته.

با اخم گفتم: دست هات و از روی صورتت بردار!... سروین با توام!

- بزار چشم هام به نور عادت کنه!

با اخم نشستم روی تخت اش و گفتم: اتاق تو که پنجره نداره، منم که لامپ و روشن نکردم، چشم هات باید به چی عادت کنه!

آروم دست هاش و از روی صورت اش برداشت.

چشم هاش دو تا کاسه خون بود.

- چیزی شد؟

سرش و به معنای نه تکون داد.

- دلت گرفته؟

بازم سرش و به معنای نه تکون داد.

- پس چرا گریه کردی؟ با خنده گفتم: نکنه عاشق شدی؟... شدی؟

هیچ عکس العملی نشون نداد.

با لبخند چونه اش و بالا آوردم و گفتم: خب این پسر خوشبخت کیه؟

- استادم!

لبخندم عمیق تر شد و گفتم: خب الان چرا گریه کردی؟... بخاطر اینکه مثل این رمان ها محلت نمیده، یا با یک دختر دیگه توی کلاس خیلی خوب برخورد میکنه، بعد تو فکر میکنی که اون عاشق اون دخترست، ولی آخر رمان معلوم میشه که اونم عاشق تو بود، ولی بخاطر اینکه غرور اش بهش اجازه نمی داده، بهت چیزی نگفته، یا بخاطر اینکه پرو نشی زیاد بهت بها نداده، یا بخاطر اینکه فراموشت کنه محلت نمیده، یا بخاطر اینکه...

سروین پرید وسط حرفم و گفت: هیچ کدوم!

- پس چی؟



سرش و انداخت پایین و با انگشت هاش بازی می کرد و گفت: خب در واقع استادم توی اون دانشگاه قبلی ام بود، ولی شانس من وقتی من به این دانشگاه آمدم، اونم آمد، آدم زیاد مغروری نیست، اتفاقا با من از همه مهربون تر، حتی... حتی، نفس اش و فوت کرد و گفت: ازم خواستگاری کرد!

با خوشحالی گفتم: خب، اینکه عالی، پس تو چرا انقدر بغ کردی؟

با بغض گفت: آخه اون استادی که همراه اون دختر، به اردو رفت، همون استاد جهانی بود و تصادف کرده، چون جلو نشسته بود، میگن... میگن به سرش ضربه خورده و الان بی هوش و زد زیر گریه.

آروم در آغوش گرفتم اش.

الهی خواهر عزیزم، معلوم که کلی قصه می خوره، نمی دونم چرا هر دفعه برای ما همچین اتفاقاتی می افته، بدبختی پشت بدبختی.

با دو خودم و رسوندم به در کارمندان و زود، انگشتم و زدم و بعد سلام با نگهبان ها زود، به طرف آسانسور دویدم و دکمه اش و زدم، بعد از چند دقیقه بعد آسانسور رسید و منم زود طبقه ۴ و زدم.

آسانسور حرکت کرد، و وقتی به طبقه مورد نظر رسید ایستاد، زود به سمت اتاق مدیر عامل حرکت کردم و کارت و زدم و در و باز کردم.

خدایا شکرت، هنوز محتشم نیومده بود.

زود کارت و گذاشتم توی جایگاه اش و برق اتاق روشن شد.

به سمت میزم رفتم و کیف ام و گذاشتم.

در و نیمه باز گذاشتم و به طرف اتاق پرو حرکت کردم و تند تند، لباس های شرکت و تنم کردم.

وقتی آمدم، همزمان با من آقای محتشم هم از آسانسور خارج شد، زود بهش سلام کردم. به طرف ام برگشت و با لبخند: سلامی داد و به طرف اتاق اش حرکت کرد. فکر کنم محتشم امروز خوشحال، چون اخم همیشه گی اش و نداره. به طرف اتاق اش رفت، و منم در اتاق و بستم و رفتم پشت میزم نشستم. انگار حرفی یادش آمده باشه، چون برگشت و گفت: خانم هوشیار. \_ بله.

- حدود ساعت های چهار یک خانمی به اسم عسل شاکری میان شرکت، وقتی آمدن، زود به من خبر بدین و از اون ساعت به بعد شما مرخص هستید و برید خونه. وارد اتاق اش شد و در و بست.

با تعجب نگاهی به در اتاق انداختم، عسل شاکری، خیلی اسم اش آشناست.

گوشیم و روشن کردم و رفتم، توی عکس هام و بعد رفتم توی سطل زباله عکس هام، آنجا از بین عکس هایی که از برگه هایی که اون فرشته برام فرستاده بود، دنبال اسم عسل شاکری می گشتم، تا اینکه زیر مشخصات محتشم پیداش کردم، پس امروز زن اش قرار بود، بیاد شرکت که کبک محتشم انقدر خروس می خوند.

خیلی دوست داشتم، ببینم اش، زن فولاد زره رو، از این حرف خودمم به خنده افتادم.

از توی سطل زباله عکس هام آمدم بیرون که عکس خانوادگی مون، من و جذب خودش کرد.

زدم روی عکس، همه خوشحال بودیم و با لبخند داشتیم به عکاس نگاه می کردیم.

خیره عکس پدرم شدم، چشم هاش می درخشید، از ته دل لبخند زده بود، آخ که چقدر دلم تنگ شده برای خنده هاش، برای غر زدن هاش، برای نصیحت هاش، برای بغل کردن هاش، برای شنیدن صداش، که اسمم و بگه.

چشمه اشکم جوشیده و اولین قطره اشکم ریخت، نگاهی به چهره خندان مامانم کردم، دست اش روی شکم اش بود، اون موقع سروین و حامله بود، نگاهی به عکس سروین انداختم مثل همیشه داشت ادا در می آورد، به خودم نگاه کردم که داشتم به چهره سروین با خنده نگاه می کردم، این عکس و چاپ نکردیم ولی چون خودم خیلی دوست داشتم، به عکاس گفتم، این عکس و توی گوشیم بریز.

با حسرت نگاهی دیگه به عکس انداختم، چقدر زود لحظه ها میگذره، انگار همین دیروز بود که رفتیم آتلیه و این عکس و گرفتیم، الان بابا نبود، مامان شکسته شده بود و توی نگاه اش به غم عجیبی بود، سروین زیاد مثل قبل شیطنت نمی کنه، من مثل قبل خیلی نمی خندم، چهره همه مون سرد شده، مثل یک کوه یخ سرد، منجمد و پر از غرور.

صورت خیس از اشکم و با دستم پاک کردم و زود، از گالری گوشیم آمدم بیرون و زود گوشی و خاموش کردم.

چهره غمگین سروین هی جلوی چشمم رژه، رفت.

حال اش خیلی خراب بود، امیدوارم که استادش زود حال اش خوب بشه.

ای بابا چقدر زمان زود میگذره انگار همین دیروز بود که بابا به همه نگهبان های بیمارستان مامان شیرینی داد تا اجازه بدن من برم مامانم و ببینم.

می تونستم توی خونه سروین و ببینم، اما قشنگ یادم از وقتی فهمیدم که سروین به دنیا آمد، پام و توی یک کفش کردم، که حتما من باید برم و نی نی و ببینم.

بابامم می تونست مخالفت کنه، ولی از آنجایی که من و خیلی دوست داشتم، قبول کرد که من و بیره، وقتی وارد اتاق مامان شدیم، من اول از همه سراغ سروین و گرفتم، وقتی دیدم اش، خیلی خوشحال شدم، هی قربون صدقه اش می رفتم.

خیلی زود سروین بزرگ شود و به مدرسه رفت، ولی چون با هوش بود، بغضی کلاس هاش و جهشی خوند و توی شونزده سالگی کنکور داد، وقتی سروین قبول شد، توی دانشگاه چند ماه بعدش شریک بابا فرار کرد و بابام مونده یه عالمه قرض و بدهی و بعدشم که فوت کرد، سروین دیگه نتونست دانشگاه بره، چون ما هر چی داشتیم و فروخیم و دادیم برای طلبکار ها، درس اش ول کرد تا الان که دوباره میره دانشگاه، سروین خیلی برای ازدواج کوچیک، اگه واقعا استاد اش آمد خواستگاری، من حتما میگم که باید یک تا دو سال توی عقد باشند، بعدشم که سروین تا فوق لیسانس باید درس بخونه، بالاخره باهوش، شوهرشم که استادش باشه، بهتر درس ها رو یاد میگیره و همه چی عالی میشه.

لبخندی روی صورتم نشست، تصور سروین با لباس عروس لبخندم و عمیق تر کرد.

داشتم به این فکر می کردم که برای عروسی و عقد و بقیه مراسم اش چی بپوشم که صدای زنگ تلفن بلند شد، زود جواب دادم: بله.

- خانم هوشیار، زنگ بزنید اتاق نقشه کشی و بگید که کیا محتشم، با نقشه های شرکت سینا بیاد اتاق من.

- چشم.

تلفن و قطع کردم و کد هشتک ۳ رو زدم، بعد یک بوق نهال گوشی و برداشت.

- سلام عزیزم، خوبی؟

- سلام، قربونت تو خوبی؟

- مرسی... آقای محتشم در دسترس هستند؟

نهال به شوخی گفت: نه مشترک مورد نظر در توالی هستند!

خندیدم و گفتم: حالا جدا، هست؟

نهال خنده اش و کنترل کرد و گفت: آره.

- تلفن و بهش بده.

- باشه.

صدای نهال از دور می آمد، آقای محتشم خانم هوشیار پشت خط هستند.

محتشم، باشه ای گفت و تلفن و برداشت.

- سلام.

- سلام، آقای محتشم گفتن که نقشه های شرکت سینا رو براشون بیارید.

- باشه.

- فعلا.

- فعلا.

قطع کردم و گوشیم و برداشتم و رفتم توی اینستا تا ببینم می تونم لباس مجلسی خوشگل پیدا کنم یا نه، باید یک سری هم به بازار بزنم ببینم، بخرم یا بدم خیاط برام بدوزه.

صدای زنگ در بلند شد، زود گوشی و گذاشتم روی میز و کلید و فشردم، الکی به مانیتور نگاه کردم.

آقای محتشم وارد اتاق شد.

تلفن و برداشتم و کد رو زدم، محتشم بعد از یک بوق جواب داد: بله.

- آقای محتشم آمدن.

- بگو بیاد، داخل.

- چشم.

تلفن و سر جاش گذاشتم و رو به محتشم گفتم: بفرمایید.  
تقه ای به در زد و وارد اتاق شد.

نگاهی به ساعت کردم، یک ظهر و نشون می داد.  
گوشیم زنگ خورد، شماره ناشناس بود.  
تماس و برقرار کردم: بله.

- سلام، خانم ستین هوشیار؟

- سلام، بله خودم هستم.

- من از مهد کودک کرامت تماس می گیرم.

- آها، خوبین؟

- ممنون، زنگ زدم مبنی بر اینکه تا الان کسی دنبال شروین جان نیومده!

با اخم گفتم: شما مطمئن هستین؟

- بله عزیزم، ساعت دوازده و نیم باید می آمدین دنبال شروین جان، من گفتم شاید اتفاقی  
براتون افتاده باشه، یکم دیر تر بیاید، ولی هیچ کس دنبال اش نیومد!

- باشه، من میگم خواهرم بیاد دنبال اش.

- باشه، فقط هرچه سریع تر بیاید دنبال اش.

- باشه، فعلا.

- فعلا.

تماس و قطع کردم.

رفتم توی لیست مخاطبین و اسم سروین و پیدا کردم و تماس و برقرار کردم.

بعد سه بوق جواب داد: الو.

- سلام، سروین کجایی؟

- سلام، بیرونم، برای چی؟

- آگه بیرونی چرا نرفتی، دنبال سروین؟

- آخ اصلا یادم نبود.

با صدای پیچ که از پشت گوشی آمد، بهش گفتم: بیمارستانی؟

- آره.

- رفتی دیدن استادت؟

با لحنی آروم گفت: آره.

- حال اش چطور؟

با بغض گفت: هنوز بی هوش.

- نگران نباش، حال اش بهتر میشه... می دونم حالت خوب نیست، اما سروینم برادرت، لطفا

برو مهد دنبال اش.

- باشه.

صدای زنگ واحد بلند شد.

- خوب فعلا آبجی گلم خدانگهدار.

- خداحافظ.

زود کلید و زدم و در باز شد و یه مرد چهار شونه و قد بلند وارد شد، تا حالا ندیده بودم اش.

- سلام، آقای محتشم هستند؟

- سلام، بله، شما؟

- مجد هستم.

چه صدای با ابوهتی.

تلفن و برداشتم و کد و زدم و بعد یک بوق محتشم برداشت.

- آقای محتشم، آقای به اسم مجد آمدن.

- واقعا؟

- بله.

- خیل خوب، بهش بگو یه چند دقیقه صبر کنه.

- چشم.

تلفن و گذاشتم سر جاش و رو بهش گفتم: یه چند دقیقه صبر کنید، به مبل اشاره کردم و گفتم: بفرمایید بشینید.

سرش و تکون داد و به طرف مبل رفت، دکمه کت اش و باز کرد و روی مبل نشست.

زیر زیرکی داشتم نگاه اش می کردم، موهای خرمایی صاف که مدل آلمانی زده بود و با ژل همه اش رو زده بود، بالا، پوستی گندمی، چشم های قهوه ای روشن، دماغ متوسط و یک ته ریش گذاشته بود، که صورت اش و جذاب تر کرده بود.



صدای باز شدن در اتاق آمد، محتشم با لبخند آمد بیرون و رو به مجد گفت: به به آقا سپهر، توی سواحل لندن و دوبی دنبال تون بودیم، توی دفتر خودمون پیداتون کردیم! مجد لبخندی زد که قیافه اش جذاب تر شود و گفت: کیارش جان، اول بزار پیام بعد شروع کن به تیکه انداختن.

محتشم اشاره کرد و گفت: بفرمایید و هر دو وارد اتاق شدن.

محتشم من و مخاطب قرار داد و گفت: بگو ساسان دو تا قهوه ترک برامون بیاره.  
- چشم.

کد و زدم، منتظر موندم تا جواب بده، نا امید آمدم قطع کنم که جواب داد: الو.

- آقا ساسان؟

- بله.

- آقای محتشم گفتن که براشون دو تا قهوه ترک بیارید.

- شما؟

- هوشیار هستم، منشی جدید.

و قطع کردم.

صدای زنگ واحد بلند شد، کلید و فشردم، و در باز شد.

یک پسری لاغر و قد بلند وارد شد.

یک سینی کوچیک با دو تا فنجان قهوه توی دست اش بود، فکر کنم همین ساسان باشه.

یه نگاهی از سر تا پام کرد و گفت: شما منشی جدید هستید؟

یک ابروم رفت بالا و گفتم: چطور؟

لبخندی زد و گفت: خوشبختم.

یک اخم کردم و چیزی نگفتم.

پسر همینجور داشت نگاه ام می کرد، با حرص گفتم: نمی خواید قهوه ها رو ببرید!

پسر همینجور داشت نگاه ام می کرد.

چقدر آدم می تونه آخه هیز باشه.

آمد به طرف میز من و سینی و گذاشت روی میز، با تعجب نگاهی بهش کردم که سرش و آورد جلوی صورت ام، با این حرکت اش، زود سرم و بردم عقب که گفت: شما خیلی شبیه... شبیه... مادر بزرگ خدایامرز منی!

با اخم گفتم: برید سر کارتون و گرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!

نگاه دیگه ای بهم کرد و سینی و برداشت و تقه ای به در زد و وارد اتاق شد، وقتی داشت در و می بست، نگاهی دیگه ای بهم کرد و در و بست.

وای خدایا این چه شانسیه، به جای اینکه این آقای مجداز من خوشش بیاد، این خوشش آمد، پسره پرو، آمده به من میگه شما شبیه مادر بزرگ منی!

شیطون میگه وقتی از اتاق آمد بیرون جوری بزنم اش که صدای خر مشتی ممد علی بده.

ولی قیافه بدی نداشت، همیشه که توی تور آدم، آدم های خوشگل، خوشتیپ، جذاب مثل آقای مجد نمی افته که، شاید اگه ازم خواستگاری کرد، بهش فکر کنم، وای خدایا ببین به کجا رسیدم که از اون همه خواستگار پولدار و خوشگل دارم به همچین آدمی فکر میکنم.

وای ستین این حرف ها رو ول کن، به فکر شکم گرسنه ات باش، صبحانه زیاد نتونستم بخورم، چون داشتم سروین و دلداری می دادم، الان خیلی گرسنه ام شده، خدا کنه زود ساعت دو بشه که بریم نهار.

در اتاق باز شد و همون پسر از اتاق آمد بیرون.

به چشم هام نگاهی کرد و گفت: ببین تو اولین نفری بودی که من دیدمت ازت خوشم آمد، من خودم خیلی کُشته مُرد دارم.

از پرو بودن این بشر ابرو هام پرید بالا.

دست کرد توی جیب اش و یک کاغذ آورد، بیرون و گذاشت روی میزم و گفت: اینم شماره ام، خوب فکر کن و اگه راضی شدی، بهم زنگ بزن.

این دیگه خیلی پرو بود.

بلند شدم و با اخم کاغذی که روی میزم بود و برداشتم و جلوی چشم هاش پاره کردم و خورده هاش و پرت کردم توی صورت اش.

\_ شما در مورد من چی فکر کردید؟

- هیچی، چشمکی زد و گفت: ازت بیشتر خوشم آمد و به طرف در اتاق رفت.

با اخم بدرقه اش کردم، وقتی خودم به خواستگاری فکر می کنم، میشه همین دیگه.

داشتم از گشنگی میز و گاز می زدم که صدای زنگ واحد بلند شد.

کلید و زدم و در باز شد، دیدم مهتاب وارد شد.

لبخندی زدم و گفتم: سلام، مهتاب خانم، از صبح که ما شما رو ندیدیم ها.

مهتاب لبخندی زد و گفت: داشتم به چیز هایی که دوست دارم فکر میکردم.

با اخم ادامه داد و گفت: چرا نمیای نهار؟

- خیلی گرسنه ام، اما آقای محتشم جلسه داره و هنوزم توی جلسه است.

مهتاب با اخم گفت: تو بخاطر جلسه محتشم نمیای!... بیا بریم بابا.

- آره، اگه پیام اخراجم میکنه!

مهتاب با تعجب نگاهی بهم کرد و با اخم به طرف اتاق محتشم حرکت کرد.

زود بلند شدم و گفتم: مهتاب، کجا؟

تا رسیدیم بهش در و باز کرد و من زود گفتم: ببخشید آقای محتشم، من گفتم جلسه دارین اما گوش نکرد.

مهتاب چشم غره ای به من رفت و تا نگاه اش به مجد افتاد، با لبخند گفت: به به آقای مجد، شما؟ اینجا؟ اتفاقی افتاد؟

مجد لبخندی زد و گفت: می بینم که همه از آمدنم خوشحال هستید.

- خیلی، اصلا چند وقتی که نبودید اوضاع خراب شده بود، نقشه کش ها درست نقشه نمی کشیدند، ایده پرداز ها ایده های نابی نداشتن، حسابدار ها، ریاضی رو یادشون رفته بود، منشی ها هی عوض می شدن، آبدار چی چای نمی آورد، آقای محتشم یک روز می آمد، یک روز نمی آمد، از همه مهم تر خانم چاووش، با همه دعوا می کرد... اصلا خیلی وضع داغونی بود.

- خیلی دلم تنگ شده بود، واسه همه تون، مخصوصا خانم چاووش.

- بله، اگه ایشون نمی بود که شما اصلا نمی آمدین، بعدم دست من و گرفت و گفت: من با ستین میرم، شما هم اگه گرسنه شدین یه سری بیاین رستوران و دست من و کشید و برد.

خیلی این آقای مجد با همه راحت نیست، کلا این شرکت همه با هم راحت هستند.

سوار آسانسور شدیم.

- اینجا همه اینجورین؟

با اخم گفت: چجوری؟

- همین جوری راحت؟

- آره، همه مثل خواهر و برادریم دیگه!

- آها.

از آسانسور پیاده شدیم و در شیشه ای رستوران و مهتاب باز کرد و هر دو وارد شدیم.

به طرف میزی که بچه ها نشسته بودن رفتیم.

پونه با اخم گفت: رفتی ستین و بیاری، یا بسازی؟

مهتاب با اخم گفت: آوردمش دیگه.

صندلی و عقب کشیدم و نشستم، مهتاب ام کنارم روی صندلی نشست.

نهال گفت: داشتیم از گشنگی هم دیگه رو گاز می زدیم!

فربیا موشکافانه نگاهی به مهتاب کرد و گفت: چته؟... چیشد؟

- آقا شرط و باختیم دیگه!

یاسمن با تعجب گفت: چرا؟

- مجد!... مجد آمد.

نهال با اخم گفت: دروغ میگی؟

پونه با بغض گفت: نه!

- ولی کاملاً جدی!

فریبا گفت: کی آمد؟

- یک چند ساعت پیش.

مهتاب با اخم گفت: من مطمئنم این چاووش رفته بهش گفت، اونم خودش و رسونده.

پونه: تازه داشتم به نبودن، چاووش عادت می کردم.

نهال دست اش و گذاشت روی شقیقه هاش و گفت: آره.

- حالا مهتاب می داشتی بعداً می گفتی.

یاسمن نفس و فوت کرد و گفت: دقیقاً، اشتها کور شد.

- اصلاً نگران نباشید، من برنده ام، هیچی ازتون نمی خوام بابا نهار تون و بخورید!

فریبا به شوخی گفت: اشتهای من که باز شد.

گارسون غذا رو آورد.

پونه با اخم گفت: مسئله من مالی نیست!... اعصاب و روان آخه شما که نیستید ببینید

چجوری بخورد می کنه باما، انقدر آدم مغرور.

نهال سرش و تکون داد و گفت: راست میگه، خیلی غرور داره، باید یکی از ما بره و بگه که اگه

چاووش قرار شد بیاد، دیگه نباید سرگروه باشه، سرگروه باید آقای محتشم باشه!

یکم با چنگال سالاد برداشتم و به شوخی گفتم: آها، نگو دلت پیش محتشم گیره!

مهتاب با اخم گفت: گیره که سنجاق عزیزم.

فریبا با اخم گفت: من که نمیرم، محتشم یک اخم بکنه من همون جا، جان به جان آفرین تسلیم کردم.

پونه: منم نمی تونم.

نهال: چوب خط من که پر شده، همه اش میرم پیشش به من میگه خانم غرغرو اگه باز برم شکایت باید دور داداشش و خط بکشم.

یاسمن: منم امروز کلی طرح باید بدم، سرم خیلی شلوغ.

مهتاب: منم اعصاب ندارم، الان میرم دو تا فحش، خودش و چاووش میدم، بدتر خراب میشه. همه نگاه ها برگشت به طرف من.

قاشق و گذاشتم، سر جاش و با اخم گفتم: عمرا من برم!

پونه با التماس گفت: خواهش میکنم، تو جدید آمدی، حرفت برش داره.

نهال با بغض گفت: راست میگه، اگه ما رو از این بدبختی نجات بدی، هر چی بخوای برات میگیرم!

عجب گیری کردیم ها، ولی فکر کنم محتشم به حرفم گوش نکنه، حالا من میرم میگم، بزار دلشون برای یک روز ام که شده، خوشحال باشه.

یک قاشق ماست خوردم و گفتم: امیدوارم محتشم به حرفم گوش کنه!

پونه با ذوق گفت: دمت گرم.

– خیلی خوب زود ناهار بخوریم، که من برم سرکارم، شروع کردیم به ناهار خوردن.

با استرس نگاهی به ساعت کردم، دوباره حرف هایی که قرار بود و که بزخم و توی ذهنم مرور کردم.

نقشه هایی رو که پونه بهم داده بود، از روی میز برداشتم و به طرف در اتاق محتشم حرکت کردم، تقه ای به در زدم.

- بیا داخل.

درو باز کردم و وارد شدم و در و بستم.

نگاهی بهش کردم، داشت پرونده ای رو نگاه می کرد.

سرش و بالا کرد و سوالی نگاه ام کرد و نقشه ها رو نشون دادم و گفتم: خانم رضایی نقشه ها رو آوردن، ولی چون سر تون شلوغ بود، گفتم خودم بهتون میدم.

- باشه، بزارین روی میزم، بهشون رسیدگی می کنم.

\_ بله.

به طرف میز اش رفتم و نقشه ها رو گذاشتم.

محتشم دید ایستادم و نرفتم، سرش و از توی پرنده ها بلند کرد و نگاهی بهم کرد و گفت: کار دیگه ای هم دارین؟

آی قربون آدم چیز فهم.

\_ بله.

عینک اش و برداشت و روی میز گذاشت و با اخم نگاهی بهم کرد.

آب دهنم و قورت دادم و گفتم: خب، در واقع می خواستم بگم که...

خودش پرید وسط حرفم و گفت: حتما در مورد خانم چاووش می خواهید بگید!



سرم و به معنای تأیید حرف اش تکون دادم که ادامه داد: من تک تک اعضای شرکتتم و مثل خانواده ام می بینم، پس می دونم توی سر هر کدوم شون چی میگذره، شما تازه یک چند روزی آمدین ولی بقیه که از وقتی که شرکت آغاز به کار کرده باهام بودن، اخلاقم رو هم خیلی خوب می دونن، ولی یک جاهایی یادشون میره، برو به پونه، نهال، یاسمن، فریبا و مهتاب بگو، اگر هم من به حرف سپهر کنم و نرگس و برگردونم، یا به عنوان مترجم به شرکت میاد، یا به عنوان یک نقشه کش، در ضمن سرگروه نقش کش ها رو هم به انتخاب خودشون می ذارم، که مثل خانم چاووش نشه!... دیگه حرفی مونده؟

- نه.

- پس بفرمایید سر کار تون.

- چشم.

در اتاق و بستم، اصلا فکرش و نمی کردم، خودش یهویی بفهم موضوع و توضیح کامل بده. نشستم سر جام که زنگ واحد به صدا در آمد، کلید و زدم، با فکر به اینکه مهتاب و می خواد، ازم در مورد اینکه با محتشم حرف زدم سوال کنه، منتظر بودم که بوی عطر زنانه ای حواسم و به طرف خودش جلب کرد.

بوت های چرم مارک دار کرم، شلوار بگی چرم مشکی، با مانتو کتی کرم، دکمه های مانتوش باز بود و زیر مانتو یک سارافون مشکی پوشیده بود، کمر بند چرم قهوای زده بود.

روسری طرح دار، مشکی-کرم-زرد-نارنجی-قرمز و رنگ های دیگه که خیلی زیبا و مدل دار بسته بود.

صورتی سفید، چشم های درشت، که ریمل و خط چشم و سایه زده بود و دماغی عملی و کوچیک، با لب هایی درشت و پرتز کرده و یک رژ قهوای تیر زده بود.

- عزیزم!

صداش خیلی آشنا به نظر می رسید.

سعی کردم، بتونم چشم از روش بردارم و گفتم: بله.

- آقای محتشم هستن؟

- بله... شما؟

- عسل شاکری.

با شنیدن اسم اش از جام بلند شدم و گفتم: سلام، شما خانم آقای محتشم هستین؟

- بله.

- اتفاقا خیلی منتظر تون بودن، بفرمایید، داخل.

کیف ام و برداشتم و از اتاق زدم بیرون.

وارد اتاق پرو شدم و لباس هام و عوض کردم، به طرف اتاق مهتاب حرکت کردم.

تقه ای به در زدم و وارد شدم.

آروم در و باز کردم و رو به شوهر مهتاب گفتم: سلام.

- سلام.

- با اجازه تون من یک دقیقه با مهتاب جان کار دارم.

سرش و تگون داد و گفت: مشکلی نیست.

مهتاب بلند شد و به طرفم آمد.

- چیشد؟

- یک دقیقه بیا.

با مهتاب رفتیم توی راهرو ایستادیم و در و بست.

- من با آقای محتشم صحبت کردم، گفت که اگه خانم چاووش بخواد برگرده یا باید به عنوان مترجم برگرده یا یک نقش کش ساده، بعدم گفت که انتخاب سرگروه با خودشون باشه.

- من فکر کنم، چاووش این بار به عنوان مترجم بیاد، با لبخند ادامه داد: کله سپهر و می خوره، سپهرم خودش و بدبخت نمی کنه!

- سپهر کیه؟

- آقای مجد دیگه!

- آها... خب دیگه من برم، توام برو به بقیه بگو.

- باشه، ولی چرا انقدر زود داری میری؟

- همین چند دقیقه پیش خانم آقای محتشم آمد، منم دارم میرم.

- عه، چه عجب که عسل خانم بالاخره از لندن آمدن!

- خب عزیزم، فعلا خدانگهدار.

- خداحافظ گلم.

با لبخند گفتم: به پونه و نهال بگو، یک کادو برام بگیرن!

- باشه.

دستم و به معنای خداحافظ تکون دادم و به طرف آسانسور رفتم.

دکمه آسانسور و زدم، بعد از چند دقیقه بعد آسانسور نگه داشت.

سوار شدم و دکمه طبقه همکف و زدم، وقتی آسانسور به همکف رسید، پیاده شدم و با نگهبان ها خداحافظی کردم و انگشتم و زدم و از در کارمند ها خارج شدم.

از شرکت زدم بیرون، هوای سرد خورد به صورتم، چرا یهوایی هوا سرد شده بود، منم لباس چندان مناسبی نداشتم.

پا تند کردم تا زود به طرف ایستگاه اتوبوس برم.

همین طور داشتم می رفتم که صدای بوق ماشینی رفت روی اعصابم.

هی بوق می زد، با اخم برگشتم و دیدم یک ماشین دویست و هفت مشکی داره با چراغ هاش علامت میده.

انگشت اشاره ام و به طرف خودم گرفتم.

که دوباره علامت داد.

با اخم به طرف اش رفتم و زدم به شیشه سمت راست.

شیشه ماشین و داد پایین.

با اخم به نیم رخ آقا ساسان نگاهی کردم و گفتم: میشه بدونم، شما چی میزنی؟

به طرف ام برگشت و گفت: کمک کردن به مردم، توی این هوای سرد فکر نکنم نیازی به چیزی داشته باشه.

\_ ممنون، من خودم راه خونه مون و بدم.

\_ می دونم، ولی کاری باهات دارم، اگه میشه سوار شو!

در ماشین و باز کردم و سوار شدم.

\_ فقط لطفا زود کارتون و بگید.

- آدرس خونه تون کجاست؟

آدرس و گفتم و راه افتاد.

دیگه داشتیم نزدیک خونه مون می شدیم، ولی اون غرق شده بود، توی آهنگ های کسری زاهدی و به رو به رو فقط نگاه می کرد.

صدای موزیک و کم کردم و یک سرفه مصلحتی کردم و گفتم: نمی خواین کارتون و بگید؟  
- آها... اصلا حواسم نبود.

راهنما زد و ماشین و کنار خیابان پارک کرد و به طرف من برگشت.

- خب؟

یک نفس عمیق کشید و گفت: مادر من الان چند سالی که سرطان داره و شیمی درمانی و قرص و دارو روش تاثیری نداشته، دکتر ها گفتن که امید به زندگی و شادی در بهبود حال اش خیلی موثر، بخاطر همین چون شما شبیه مادر بزرگ من هستین، می خوام ازتون که من برای روز تولد اش که همین فردا هم هست، بیرم تون بیمارستان و یک جور هایی شما کادو تولد من به مادرم باشید و در بهبود حال اش به من و مادرم کمک کنید، چون مادرم دختری نداشته و چهار تا پسر داشته، به نظرم بودن شما در امید به زندگی اش خیلی موثر.

نگاهی به چشم های ملتمس اش انداختم و گفتم: باشه، فقط چه ساعتی باید بریم ملاقات؟

- چون ساعت سه وقت ملاقات بیمارستان، قرار شده بقیه برادر هام راس ساعت دو ونیم راه بیوفتنند و همه بیرون بیمارستان باشیم تا وقت ملاقات برسه و بریم سوپرایز اش کنیم.

- فقط به آقای محتشم چی میگوید؟

- شما نگران نباشید، خودم اون و حل می کنم.

\_ باشه.

در و باز کردم که زود گفت: می رسونمت تون!

\_ نه ممنون، باید یه جایی برم، بعد از اون میرم خونه.

\_ باشه هر جور راحت هستید.

\_ فقط مادرتون چند سال شون؟

\_ پنجاه سال، چطور؟

\_ هیچی، خدانگهدار.

\_ خداحافظ.

در ماشین و بستم و اونم راه افتاد، به طرف بیمارستان حرکت کردم، وقتی رسیدم، یک راست به طرف صندوق رفتم و تسویه کردم و از آنجا راهی پاساژی که همون نزدیکی بود، شدم.

بعد از کلی وسواس به خرج دادن، یک روسری طوسی با طرح گل های زرد خریدم و همون جا هم دادم برام کادو پیچ اش کنن و راهی خونه شدم.

در و باز کردم و از پله ها آروم، آروم بالا رفتم، در و با کلید باز کردم و خسته وارد خونه شدم.

\_ سلام.

صدای مامان از توی اتاق خواب بلند شد، با نگرانی به طرف ام آمد و گفت: معلوم تو تا الان کجا بودی؟

\_ ببخشید کار داشتم.

- خیل خب، برو ببین این سروین چشه، هر چی ازش می پرسم که چرا ناراحتی و دانشگاه نرفتی، جوابم و نداد، آخرشم رفت بیرون و سروین و آورد و رفت توی اتاق اش و در رو هم پشت سرش بست.

\_ شما نگران نباشید، من خودم میرم باهاش صحبت می کنم.

به طرف اتاق مامانم رفتم و کوله ام و گذاشتم توی کمد و در کمد و بستم.

مقنعه ام و از سرم بیرون کردم.

به طرف اتاق سروین رفتم، در زدم و وارد شدم.

خواب بود.

به طرف کمد رفتم و لباس هام و برداشتم و از اتاق آمدم بیرون، لباس هام و عوض کردم و مانتو و شلوارم و برداشتم و بردم توی اتاق.

گوشیش زنگ زد.

می دونم بیدار بود.

به سمت گوشیش رفتم و برش داشتم و تماس و برقرار کردم.

دختری که پشت گوشی بود، با هیجان گفت: وای سروین مزده بده!

صدا رو روی بلندگو گذاشتم و گفتم: یکبار دیگه بگو.

- ببین عشق و عاشقی چی به سرت آورده که گوش هاتم کر شده!... میگم، مزده بده!

- برای چی؟

- چون جهانی به هوش آمد، با این حرف، سروین مثل فنر از جاش پاشد و زود گوشی و از دستم قاپید.

با هیجان گفت: واقعا؟

- آره دیوونه!

- به نظرت فردا دانشگاه میاد؟

- از اون جایی که همیشه نظم و انضباط برایش مهم بود و بخاطر تو حتی اگه شده تیکه تیکه بشه، فردا میاد.

- امیدوارم.

- خب فردا می بینمت... راستی فردا آمدی مزدگانی من رو هم بیار!

- باشه.

گوشی و قطع کرد.

تک ابروم و دادم بالام و گفتم: خوابت جدیدا سبک شده؟

- حالا این ولش کن، من خیلی خوشحالم.

خندیدم و گفتم: پس بریم آهنگ بزاریم و کلی برقصیم؟

- آره.

هر دو بلند شدیم و به طرف سالن رفتیم، تلویزیون و روشن کردم و رفتم توی آهنگ های فلش و آهنگ قرص قمر ۲ بهنام بانی و پلی کردم و شروع کردیم به رقصیدن.

از صبح همه کار هام و انجام دادم، که آقای محتشم ازم راضی باشه و اجازه بده که من با ساسان برم، ملاقات مادرش.



ساسان از اتاق آقای محتشم آمد بیرون، با چهره ای ناراحت نگاهی به من کرد و گفت: متاسفانه آقای محتشم... رضایت داد! و شروع کرد به خندیدن.

با اخم رو بهش گفتم: فکر نکنم من با شما شوخی داشته باشم؟  
خنده اش و خورد و گفت: بله، درست میگوید.

زود حاضر شید بریم.

با اخم کیف ام و برداشتم و به طرف اتاق آقای محتشم رفتم و تقه ای به در زدم و در و باز کردم و گفتم: فعلا خدانگهدار.

محتشم سرش و تگون داد و گفت: به سلامت، فقط زود بیاین!

- چشم.

در و بستم و از اتاق زدم، بیرون به طرف اتاق پرو رفتم و لباس هام عوض کردم و آمدم بیرون دیدم، آقای مجد داره، با ساسان صحبت میکنه.

به طرف شون رفتم و رو به مجد گفتم: سلام.

مجد با خوش رویی جواب سلام و داد.

- خب با اجازه تون، خدانگهدار.

به سمت آسانسور رفتم و دکمه اش و زدم، ساسانم با مجد خداحافظی و کنارم ایستاد.

سوار آسانسور شدیم که همون لحظه پونه ام آمد، بیرون تا دید آسانسور ایستاد، زود به سمت مون دوید، پونه ام سوار شد.

پونه رو به ساسان گفت: به به ماهان خان، چه عجب ما شما رو توی شرکت دیدیم، ما رو هم که اصلا یادت رفته!

- عزیزم، ما که همین چند روز پیش رفتیم، کافه.

پونه با اخم به لباس هامون اشاره رد و گفت: کجا؟

- داستان داره، بعدا میگم!

پونه با اخم رو به من گفت: اصلا از تو توقع نداشتم.

تا آمدم از خودم دفاع کنم، آسانسور ایستاد و اون پیاده شد.

با اخم به طرف اش برگشتم و گفتم: خودت تون هر چه سریع تر این سوءتفاهم و حل می کنید!

سرش و تکون داد.

آسانسور ایستاد و پیاده شدیم و از شرکت زدیم بیرون.

داشتم به طرف ماشین دویست و هفتی که دیشب من و رسوند می رفتم که جلوی یک کوئیک ایستاد.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: مگه ماشین تون، دویست و هفت نبود.

- نه، اون ماشین دوستم بود، این ماشینم و تازه دیروز از تعمیرگاه گرفتم.

سوار شدم، تا خود بیمارستان دیگه حرفی نزدیم.

وقتی رسیدیم، رو به من گفت: شما برید صندلی های عقب بنشیند.

- چرا؟

- چون می خوام، همه رو سوپرایز کنم.

به ناچار از روی صندلی جلو، رفتم صندلی عقب.

- شماره تون چند؟

- برای چی؟

- چون بهتون پیام بدم که بیاین!

شماره خط دومم و دادم بهش و از ماشین پیاده شد و به سمت چند نفری رفت و با هم وارد بیمارستان شدند، دو نفر زن و سه نفر مرد و یک بچه.

بی حوصله توی ماشین لم داده بودم، که یکی به ماشین زد.

زود نشستم، ماشین جلویی زده بود به ماشین، تا آمدم از ماشین پیاده بشم، گازش و گرفت و رفت.

از ماشین پیاده شدم و به سمت جلوی ماشین رفتم.

چراغ سمت چپ و نابود کرده بود، بدبخت تازه از تعمیرگاه ماشین اش و گرفته بود.

سوئیچ و برداشتم و ماشین و قفل کردم و به طرف بیمارستان رفتم، وارد بیمارستان شدم.

به طرف آسانسور حرکت کردم، دکمه اش و زدم و بعد از چند دقیقه بعد آسانسور ایستاد.

سوار آسانسور شدم و طبقه دو رو زدم، بعد از چند دقیقه بعد آسانسور ایستاد و من پیاده شدم، به طرف اتاق ۲۴ حرکت کردم.

وقتی رسیدیم، به شماره ساسان پیام دادم، که من رسیدم.

از اتاق آمد بیرون و گفت: بیا.

با هم وارد اتاق شدیم.

رو به همه گفتم: سلام.

همه با تعجب داشتن بهم نگاه می کردن.

به خانمی که روی تخت بود، نگاه کردم.

موهای جو گندمی که از زیر شالی که روی سرش بود، زده بود، بیرون.

صورتی سفید، چشم های عسلی، دماغ متوسط، لب های برجسته، در کل قیافه زیبایی داشت، و صورت اش چروک نداشت.

خانم همینطور که داشت من و نگاه می کرد، لب زد: مامان!

ساسان وقتی دید کسی حرف نمی زنه، با لبخند گفت: اینم از کادوی من، گفتم که سورپرایز میشید!

یکی از برادر هاش گفت: خیلی شبیه مامانی هستن!

مادر ساسان: خود مامانم، دست اش و باز کرد و اشاره کرد که برم بغل اش.

به طرف اش رفتم و بغلم کرد.

هر لحظه حلقه دست هاش تنگ تر می شود، نزدیک بود، خفم کنه.

یه ویشگون از دست اش گرفتم، که حلقه دست هاش شل تر شود.

همون لحظه پرستاری وارد اتاق شود و گفت: وقت ملاقات تموم شد!

از بغل مادرش بیرون آمدم و گفتم: خب، ما باید هر چه زود تر بریم، سرکار، مرخصی ساعتی گرفتیم.

- اگه تونستی، بهم سر بزن!

\_ باشه.

کادوم و به طرف اش گرفتم و گفتم: تولدتون مبارک، امیدوارم که خوشتون بیاد، خدانگهدار.

مادر ساسان لبخندی زد و گفت: ممنون عزیزم، خداحافظ.

پرستار همه رو بیرون کرد، منم رفتم بیرون.

ساسان رو کرد به طرف بقیه و گفت: ایشون خانم هوشیار هستن، و رو به من گفت: ایشون برادر بزرگتر من هستن، مهران و خانم اش، پریا.

- خوشبختم.

- همچنین.

ایشونم برادر بزرگترم هستن، مهدی و خانم اش نگار.

- خوشبختم.

- همچنین.

- و برادر کوچیک ام، مهرداد.

- خوشبختم.

- همچنین.

- ما خیلی عجله داریم، خداحافظ.

- فعلا، خدانگهدار.

با همه خداحافظی کردیم و به سمت ماشین حرکت کردیم.

با تعجب ایستاد و به چراغ سمت چپ ماشین نگاه کرد و نگاهی به من کرد و با اخم گفت: چرا این شکلی شده؟

- یک پراید، همینطور که دنده عقب می آمد، خورد به ماشینت، منم تا آمدم برم بیرون، ماشین فرار کرد.

++++

کلیدم و از توی جیب مانتوم بیرون آوردم و تا آمدم در و باز کنم، کسی در و از پشت باز کرد. بخاطر اینکه دستم روی کلید بود، همراه در کشیده شدم، با اخم سرم و بلند کردم، تا ببینم کی این کار و کرده که، با دیدن صورت پدرم، محو صورت اش شدم.

مرد رو به روم با اخم گفت: شناختی؟

آمد از کنارم رد بشه، که گفتم: بله!

برگشت به طرفم و چشم هاش و ریز کرد و گفت: ببخشید!

- جواب سوال تون و دادم.

- ولی من شما رو نشناختم!

- خب، بعد از این همه سال، معلوم که من و نشناختین، در واقع شما من و اصلا ندیدین که بشناسین!

با تعجب گفت: ستین؟

- بله، جناب شایان!

به طرف ام آمد تا بغلم کنه، که کمی عقب رفتم.

- خیلی خوشحالم، که بعد این همه سال دارم می بینمت، می خواستم چیزی و بهت بگم.

- بفرمایید.

- بهتر نیست، توی ماشین با هم صحبت کنیم!

سرم و به معنای تأیید حرف اش تکون دادم.

با هم به سمت یک مرسدس بنز مشکی رنگ رفتیم.

در و برام باز کرد، وارد ماشین شدم و خودشم آمد کنارم نشست، روی صندلی های عقب.

رو به راننده اش گفت: فعلا بیرون باش.

- چشم.

- خب؟

وقتی راننده از ماشین بیرون رفت، گفت: نمی دونم پدرت یا مادرت بهت گفته، یا نه، اما توی فامیل یک رسم داریم که...

پریدم وسط حرف اش و گفتم: می دونم.

- خب، کار من و آسون تر کردی!

نفس عمیقی کشید و گفت: خب، نظر تو چیه؟

- فکر کنم، نظر مادرم و سروین و شنیده باشین.

سرش و تکون داد.

- من جوابم خب، معلوم، فقط فکر نمی کنید، خیلی دیر برای این حرف ها آمدید؟

- درست، اما اولاً ما که اصلاً خبر نداشتیم، یهویی خبر دار شدیم، و من تا فهمیدم همه کار هام و انجام دادم و آمدم ایران!

یه پوزخند زدم و گفتم: توی فامیل تون همچین رسمی هست، که کسی که توی فامیل طرد شده باشه، دنبال تصرف زن و بچه اش نباشید!

- تصرف؟... ما فقط می خوایم که سایه یک مرد غریبه روی سر زن و بچه هم خون مون نباشه!

- جالب، توجیح های جالبی هم دارید!

- فکر کنم، جواب توام با مادر و خواهرت یکی باشه، پس بهتر که من برم!

- مگه من جوابم و گفتم؟... جواب من مثبت!

با تعجب گفت: واقعا؟

- بخاطر دلایل شما راضی نشدم، ولی من یک زندگی خیلی خوب برای خانواده ام می خوام، چه با شما، چه با یک مرد غریبه!

- اما چطوری می خوای خواهر و مادرت و راضی کنی؟

- اون اش با من، فقط شما یک خونه در (....) بخرید، اتاق هاش و برای ما آماده کنید، یک محضر هم هماهنگ کنید، خودم شناسنامه مادرم رو براتون میارم، فقط دیگه اینجا نیاید.  
- باشه.

از توی کیف پول ام، شماره ام و برداشتم و بهش دادم و گفتم: هر وقت این کارها رو انجام دادین، بهم زنگ بزنید!  
کاغذ و ازم گرفت.

آمدم پیاده شم که به طرف اش برگشتم و گفتم: فقط همون خونه ای رو که می خرید، سند اش و توی محضر به نام مادرم کنید، به علاوه صد و چهارده سکه تمام.  
- باشه، مشکلی نیست.



\_ فعلا.

از ماشین پیاده شدم و به طرف خونه رفتم.

وارد خونه شدم، سروین با عصبانیت داشت رژه می رفت.

در و بستم و کفش هام و توی جا کفشی گذاشتم و گفتم: سلام.

- سلام.

مامان از توی آشپزخونه با دو تا چایی آمد و گفت: سلام، دختر قشنگم.

سینی چای و گذاشت روی میز و رو به سروین گفت: بیا بشین!

وارد اتاق مامان شدم و کیف ام و گذاشتم توی کمد و در کمد و قفل کردم و به سمت اتاق سروین رفتم و لباس هام و عوض کردم.

صدای پیچ پیچ از توی سالن می آمد.

موهام و شانه کردم و از اتاق خارج شدم.

به سمت مبل های راحتی رفتم و نشستم و گفتم: چیزی شد؟

مامان زود تر از سروین گفت: نه!

سروین با اخم یک نگاهی به مامان کرد و چیزی نگفت.

\_ حالا اگه چیزی شده بگین!

- نه، چیزی نش...

سروین پرید وسط حرف مامان و گفت: اتفاقا یه چیزی شده!

- مامان با چشم غره به سروین نگاه کرد و گفت: آلو توی دهن تو خیس نمی خوره!
- لبخندی زدم و گفتم: شما که می دونید، سروین اگه همین الان حرف اش و نزنه، می ترکه!
- مامان خطاب به سروین گفت: اگه تو شوهر کنی، و تا نیومده به خواهی بهش یک خبری بدی رو بگی، دو روز طلاق ات میده!
- من اصلا ازدواج نمی کنم، بعدم غلط کرده که اینجوری بگه!
- حالا موقع شما هم دیدن داره، سروین خانم!
- بذارین بگم، بعد حرف ازدواج من و پیش بکشین!
- خب بگو!
- امروز عمو آمده بود!
- عمو؟
- آره، باورت نمی شه خیلی شبیه بابا بود، البته بابا خوشگل تر بود... ستین بعد این همه سال آمده ایران.
- چرا آمده؟
- بخاطر یک دلیل مسخره!
- و دلیل اش؟
- ازدواج با مامان.
- یک پوزخند زدم و گفتم: چه جالب!
- دقیقا منم عصبی شوم، هر چی از دهنم آمد بیرون بارش کردم.

\_ کار درستی کردی!... اما ازدواج مامان به خودش مربوط نه ما!

سروین با اخم گفت: یعنی چی؟

\_ یعنی همین، قرار مامان باهاش زندگی کنه، نه ما پس خودش هم تصمیم می گیره!

\_ اما!

- سروین واقعا فکر کردی، اگه تو بخوای ازدواج کنی و ما مخالف ازدواج ات باشیم، برات فرقی هم میکنه؟، یا میگی شما بزرگ ترین، دو سه تا پیرهن از من بیشتر پاره کردین! به حرف شما گوش میدم؟ نه به حرف قلب اش گوش میدی، الانم هر تصمیمی مامان بگیره، من مخالفتی ندارم، توام نباید داشته باشی.

مامان ساکت داشت به حرف های ما گوش می داد.

\_ خب، من شام امشب و حاضر میکنم، البته به کمک سروین خانم، رو به مامان گفتم: شما هم در این بین فرصت دارین تا خیلی خوب به این قضیه فکر کنید.

روز ها خیلی سریع و تند در حال گذشتن بودن، اصلا دوست نداشتم فردا بیاد، چون قرار بود فردا مامان با عمو ازدواج کنه، بیشتر از همه از واکنش سروین می ترسیدم.

پیش خودم هی فردا رو مجسم می کردم و اصلا خوابم نمی برد.

سعی کردم، افکارم و کنترل کنم ولی نمی شد، نشستم روی تخت و توی تاریکی به خونه نگاهی کردم، خونه غرق در آرامش بود، کاش توی مغز منم یک ذره آرامش وجود داشت.

گوشیم و برداشتم و رفتم توی اینستا، داشتم طرز تهیه کیک و شیرینی و غذا رو می دیدم که کم کم احساس کردم خوابم میاد.

زود گوشی و گذاشتم روی میز عسلی کنار تخت و چشم هام و بستم و خوابیدم.

وارد محضر شدیم، چه محضر شیکی بود، لبخندی روی لبم آمد.

سروین به شوخی گفت: دوستت خوب شوهری کرده ها، بگو یک کیس مناسبم برای تو پیدا کنه! و یک چشمک زد.

با اخم گفتم: گمرو.

مامان با چشم غره بهمون نگاهی کرد و گفت: بسه رسیدیم، به جای اینکه بتونین یک شوهر خوب تور کنید، ایستادین جنگ می کنید؟

- وای من قربون این مامان برزو بشم!

- تو دهننت بوی شیر میده، واسه ات زود انقدر هول نباش، منم که هنوز برام زود!

سروین آمد، چیزی بگه که مامان زودتر گفت: بریم، من فکر کنم باید دو تا دبه بخرم هر دوتاتون و بندازم ترشی!

- چرا دو تا، من که همین الان بگین شوهر کن، شوهر می کنم!

- شما غلط می کنید!

سروین با اعتراض گفت: مامان بهش بگو، احترام خودش و نگه داره!

مامان زنگ واحد و زد و یک مرد کت و شلوار و چهارشونه در و برامون باز کرد.

وارد شدیم، که دیدم کسی نیست، به غیر عمو و چند تا بادیگارد و یک عاقد.

سروین با اخم گفت: شما؟!... به طرف من برگشت و گفت: اینجا چه خبر؟

- به من چه؟!... رو کردم به سمت عمو و گفتم: شما؟

عمو با اخم گفت: یعنی من و یادت نیست؟!... اینم یادت نیست که خودت این نقشه رو کشیدی؟

\_ من؟... من دفعه اولم که شما رو دیدم!

- واقعا که، خانواده ات و یک غریبه که چند روزه آمد فروختی؟

\_ نه اینجوری نیست سروین، توضیح میدم بهت!

سروین به طرف یکی از بادیگارد ها رفت و توی یک لحظه تفنگ اش و برداشت و به طرف ام گرفت و گفت: تو دیگه خواهر من نیستی! و شلیک کرد.

با جیغ از خواب پریدم.

نفس نفس می زدم، آب دهنم هم خشک شده بود، لیوان بالای سرم و لاجرعه سر کشیدم.

ضربان قلبم نامنظم میزد، دستم و گذاشتم روی قلبم و گفتم: خداروشکر که خواب بود.

سرم روی میز بود، خیلی خوابم می آمد، دیشب درست نتونستم بخوابم، چون یکسره کابوس می دیدم.

با صدای زنگ در، سرم و بلند کردم و کلید و فشردم.

نگاهی به در کردم، دیدم ساسان وارد اتاق شد.

با تعجب رو بهش گفتم: همین پنج دقیقه پیش برای آقای محتشم قهوه آوردین!

به طرف میز آمد و فنجون و گذاشت روی میز و گفت: مال شماست!

\_ من؟

- بله، چون خیلی خوابت میاد، قهوه برات آوردم که خواب از سرت بپره!

لبخندی بهش زدم و گفتم: ممنون.

- خواهشمندم بانو.  
یک چشمک زد و رفت.  
باز من به این رو دادم.  
فنجون قهوه رو برداشتم و یکم ازش خوردم.

\*\*\*

از تاکسی پیاده شدیم، با استرس به ساختمان محضر نگاهی کردم، نگاهی به چهره مضطرب مامانم انداختم.

مامان برخلاف سروین نظرش مثبت بود، منم وقتی نظر مثبت اش و شنیدم، برایش همه چیز و توضیح دادم، اونم قرار شد، که چیزی نگه.

سروین و سفت توی بغلم گرفتم و وارد شدیم.

سروین با لبخند گفت: دوستت خوب شوهری کرده ها.

\_ آره، خیلی شانس داشته.

آب دهنم و قورت دادم و سوار آسانسور شدیم، طبقه چهارم و زدم.

آسانسور ایستاد و ما سوار شدیم، بعد از چند دقیقه بعد آسانسور ایستاد، پیاده شدیم و به طرف واحد حرکت کردیم.

قلبم نامنظم می زد، مطمئنم مامانم استرس داره، زنگ در و زد و در باز شود، وارد شدیم. از یک راهرو که گذشتیم، رسیدیم به یک سالن بزرگ که یک سفره عقد زیبا چیده شده بود و یک طرف دیگه هم میز عاقد بود.

هیچ کسی توی اتاق نبود.

سروین با تعجب پرسید: چرا کسی نیست؟

- دو حالت داره، یا ما زود رسیدیم، یا خیلی دیر رسیدیم.

- پس کی در و برامون باز کرد.

- من در و باز کردم.

با صدای مردی که پشت سرمون بود و جوابمون داد، همه به طرف اش برگشتیم.

با صدای مردی که پشت سرمون بود و جوابمون داد، همه به طرف اش برگشتم.

سروین با تعجب زمزمه کرد: عمو!

- بله خودم هستم.

سروین به طرف من برگشت و گفت: اینجا چه خبر؟... عقد دوستت، یعنی عقد عمو و مامان!

- منم شوکه شدم!

مامان با اخم گفت: نقشه من بود.

سروین ناباور به مامان نگاه کرد.

عمو با دست به جایگاه اشاره کرد و گفت: بفرمایید، بشینم تا عاقد بیاد.

خودش و مامان به سمت جایگاه رفتن و چند دقیقه بعد مردی آمد و نشست پشت میز عاقد.

من و سروینم رفتیم، ایستادیم.

سروین خیلی شوکه شده بود.

نیم نگاهی بهش کردم، فعلا آرام بود.

عاقد عقد و خوند، مامان و عمو رفتن تا دفتر و امضا کنند.

عاقد رو به ما گفت: آقای شایان، یک خانه مهریه مادرتون کرده و یک باغچه توی لواسان و یک ماشین هیوندای به اسم سروین هوشیار کردن، یک ویلا در شمال به اسم سروین و ستین هوشیار کردن و یک ماشین بنز به نام ستین هوشیار و یک ماشین پورشه به اسم سروین هوشیار کردن.

- من نیازی به خونه و ماشین ندارم!

- خونه رو مادر جان ( مادر بزرگم) به اسم تون کردن، به عنوان ارث پدری و ماشینم به عنوان شیرینی ازدواج من با مادرتون هست!

سروین یه پوزخند زد و گفت: ما نیازی به شیرینی نداریم، بیشتر از این کام مون و تلخ نکنید، همین برامون کافی!

بعد از امضا کردن، دفتر از محضر آمدیم بیرون.

سوار ماشین عمو شدیم.

وقتی به خونه رسیدیم، نگاهی به خونه کردم، خونه ای زیبا بود، از ماشین پیاده شدم.

خیالم راحت شد، همه از ماشین پیاده شدن.

رو به بقیه گفتم: خدانگهدار.



\_ منم میام.

- نه، لازم نیست تو بیای، هنوز به سن قانونی نرسیدی که مستقل باشی!  
سروین آمد اعتراض بکنه که گفتم: خدانگهدار.

- حالا می بودی!

\_ میرم خونه، خیلی خسته ام.

- هر جور راحتی.

مامان لبخند تلخی زد و من و در آغوش کشید و گفت: بهمون سر بزن!  
\_ باشه.

بغض گلوم و فشرد.

سروینم بغل کردم و گونه سروین و بوسیدم و زود رفتم.

منتظر اتوبوس توی ایستگاه نشسته بودم، اتوبوس ایستاد.

سوار نشدم، این سومین اتوبوس بود که آمد ولی من سوار نشدم.

از خونه فراری بودم، خاطرات مامان و سروین همه اش جلوم، رژه میره.

خانمی آمد سر ایستگاه و نگاهی بهم کرد و گفت: خط (...)، از اینجا میره؟  
\_ بله.

خانم آمد کنارم نشست و نگاهی عمیق بهم کرد و حرف اش و توی دهن اش مزه مزه کرده و  
گفت: چند سالته دخترم؟

با اخم گفتم: بیست و پنج سالم.

- خونه تون کجاست؟

\_ بله؟

- گفتم شاید با هم، هم مسیر باشیم.

\_ من منتظر کسی هستم.

- منتظر کی هستی؟

\_ فکر کنم به شما ربطی نداشته باشه.

از روی نیمکت بلند شدم، همون لحظه اتوبوس آمد و سوار اتوبوس شدم.

نشستم روی صندلی و دقیقا همون خانم هم آمد نشست کنارم.

داختم به بیرون نگاه می کردم، که گفت: انگار کسی که قرار بود، بیاد سر کار ات گذاشته!

یک چشم غره بهش رفتم و گفتم: اصلا به شما ربطی نداره خانم!

گوشیم زنگ خورد.

با اسم فرشته نجات نفسم و با حرص دادم بیرون و با اخم جواب دادم: بله؟

- فکر می کردم، این چند وقتی که صدام و نشنیدی، خیلی دلت برام تنگ شده باشه!

یه پوزخند زدم و چیزی نگفتم.

- باهات کار داشتم، البته اینم بگم که خیلی منتظر موندم که بری خونه و کارم و بهت بگم،

دیدم نه، قصد رفتن به خونه رو نداری، بخاطر همین مجبور شدم بفرستم ات خونه!

به طرف خانم برگشتم.

- خوشم میاد، زود میگیری!
  - پس از این به بعد باید مواظب مگس های دور ورم هم باشم!
  - همیشه که اینطور نیست، فقط بغضی وقت ها.
  - حالا رسیدم خونه بهت زنگ میزنم.
  - رسیدی خونه ویس سه رو گوش کن، بعد بهم زنگ بزن!
  - اوکی و قطع کردم.
- وارد خونه شدم، نگاهی به خونه بهم ریخته کردم، به طرف مبل رفتم و نشستم.
- صدای تلفن بلند شد، از نزدیک می آمد، ران چپم می لرزیدم، بلند شدم، لباس های روی مبل و برداشتم، زیرش تلفن بی سیم بود.
- زود جواب دادم تا قطع نشده: بله!
- صدای مامان پیچیده توی گوشم.
- سلام دختر قشنگم.
  - سلام مامان گلم.
  - خوبی؟
  - خوبم، شما خوبین؟
  - دوباره نشستم روی مبل.
  - شکر، همه خوبیم، فقط دلتنگ تو هستیم!

- تازه سه روز هم رو ندیدیم!

- تو مادر نیستی، من خیلی دلتنگ توام!

- عادت می کنید.

آه تلخی کشید و گفت: فکر نکنم!

- حالا این حرف ها رو بزاریم کنار، برای چی زنگ زدین؟

- راست اش بخاطر سروین زنگ زدم.

- باز چیکار کرده؟

- کاری نکرده، همین نگرانم کرده، از وقتی آمدیم اینجا اعصاب کرده، یکسره توی اتاق اش نشسته، نه حرف می زنه، نه چیزی می خوره، حتی واکنش هم نشون نمیده، زیر چشم هاش گود افتاده، نگرانشم، تو باهاش صحبت کن، به حرف تو گوش میده! نفسم و فوت کردم و گفتم: باشه.

- تماس گرفتی، بعدش به من زنگ بزن، ببینم چرا اینطوری شده!

- باشه چشم.

- چشمت بی بلا، فعلا خدانگهدار.

- خدانگهدار.

تماس و قطع کردم.

شماره سروین و زدم، تماس برقرار شود، بعد پنج بوق، با صدایی که از ته چاه در می آمد، جواب داد: بله.

- سلام، خواب بودی؟

- سلام... نه، بیدار بودم.

- چه خبرا؟

بی حوصله گفت: هیچ، میگذره دیگه!

- چه بی حال، حالت خوبه؟

با بغض گفت: مگه شما حالی برای آدم میذارین!... خودتون می برین، خودتون می دوزین، آخرشم میگین سروین تنت کن!

- سروین جان م...

پرید وسط حرفم و گفت: حالا شدم، سروین جان!... ( با صدای که می لرزید ادامه داد) حتما مامان بهت زنگ زده، و گرنه که تو عمرا به من زنگ می زدی!

- خیل خوب تو راست میگی، اشتباه از من بود، قبول.

صدای هق هق اش توی گوشم پیچید.

- قربونت برم من، گریه نکن دیگه، کاری نکن همین الان پیام اونجا.

- نه نمی خواد، فقط یه کاری کن که من پیام اونجا!

- باشه، میارمت، فقط برای چند روز!

- همونم خوبه، اینجا احساس می کنم، دارم خفه میشم!

- فردا بیا، اجازه ات و میگیرم.

- باشه.

\_ فقط خواهش میکنم، بخاطر هر چیزی که ناراحتی، از دست من ناراحتی، بخاطر استادت ناراحتی، از دست عمو، مامان، ناراحتی، بخاطر دل مامان سعی کن، حالت خوب باشه، جلوش بازیگری کن.

- باشه.

\_ آفرین، بازیگری از همین الان شروع میشه... خب فعلا، خدانگهدار، فردا می بینمت!

- باشه، آبجی جونم خدانگهدار.

تلفن و گذاشتم سرجاش و لباس هام و از روی مبل برداشتم و تا کردم و گذاشتم یه گوشه، مشغول گردگیری و سر و سامان دادن به خونه شدم.

با خستگی نگاهی به خونه تمیز کردم، به طرف آشپزخونه رفتم و از توی یخچال یکم پنیر، با گوجه و خیار برداشتم، یکم نون برداشتم و نان و پنیر و گذاشتم روی این آشپزخونه و روی صندلی نشستم.

شروع کردم به خوردن، بعد از اینکه سیر شدم، به طرف مبل رفتم و به حالت تخت در آوردم اش و گوشیم و برداشتم و خودم و انداختم روی تخت، که یاد حرف فرشته نجات افتادم.

نیم خیز شدم و تکیه دادم به مبل و گوشیم و روشن کردم، بعد زدن رمز رفتم توی ضبط صوت و زدم روی ویس سه و صدا بخش شد.

- فکر کنم تا الان دیگه یک هفته ای رفته باشی سرکار و با همه چی آشنا شدی، می دونی که چقدر روزها و هفته ها دیر میگذره، بخاطر همین من صبرم برای برگردان پولم تموم شد، بخاطر هم...

ابروهام پرید بالا.

نداشتم حرف اش و ادامه بده، زود ویس و قطع کردم و روی ویس چهار زدم که تماس به فرشته نجات برقرار شد.

بعد دو بوق جواب داد: لاعقل می داشتی حرفم تموم بشه، بعد بهم زنگ می زدی!

- می دونستم که الکی دلت به رحم نیومده و سرت هم به جایی نخورده، ولی توقع نداشتم که هنوز یک هفته از کارم نگذشته بهم زنگ بزنی و بگی پولم و بده، ( کم کم صدام بالا رفت ) من مگه کاری کردم که بتونم پولت و پس بدم؟

- یه نفسی هم بکش!

نفسم و با حرص دادم بیرون.

- اگه ویسم و کامل گوش می کردی، می فهمیدی که ازت چی میخوام، ولی از اون جایی که عصبانی هستی، خودم بهت توضیح میدم، من پولم و میخوام، ولی توام می تونی کاری کنی که خیلی زودتر بدهی تو پرداخت کنی؟

با اخم گفتم: مثلاً چیکار؟

- باید حواست به محتشم باشه، و ریز به ریز کار هاش و به من بگی، همین!

- یعنی از من می خوای که جاسوسی کنم؟

- آره.

- من جوابم منفی!

- انقدر زود تصمیم نگیر چون به نفعته که جوابت مثبت باشه، چون اگه جوابت منفی باشه، من سفته ها رو میذارم اجرا، می افتی بازداشتگاه، اگه خانواده ات خواستن بیارنت بیرون، منم مثل تو جوابم منفی، و تو بعدش می افتی پشت میله های زندان، حیف جونى ات نیست؟

- من پولت و جور میکنم!

- نشد دیگه، کسی که وارد بازی من شده، یا با من، یا علیه من، کسی که با من در امان ولی اونی که علیه من اول اش عزادار خانواده اش میشه و بعدش خودش میمیره!  
- تو اینکار و نمی کنی!

خندید و گفت: می تونی امتحان کنی!... تا فردا وقت داری به حرف هام خوب فکر کنی، اگه جوابت مثبت بود که هیچی ولی اگه جوابت منفی بود، دیگه خونه خانواده ات به گردن تو می افته... فعلا خانم ستین هوشیار!

و قطع کرد، صدای بوق های آزار دهنده توی سرم می پیچید.

همینجور که به سقف اتاق نگاه می کردم، یکسره حرف های فرشته عذاب روی مخم راه می رفت، خونه خانواده ات به گردن تو می افته.

من تمام سعی و تلاشم این بود که از خانواده ام محافظت کنم ولی الان خودم دارم، جون شون و به خطر می ندازم.

از اون ور محتشم که باید جاسوسی اش و بکنم.

تا الان محتشم بدی به من نکرده، این میشه حق الناس.

ستین بالاخره می خوای چیکار کنی، جون خانواده مهم تر یا اسرار مردم، خب معلوم خانواده ام برام مهم ولی اسرار مردم هم مهم...  
\*\*\*

\*\*\*



آنقدر که با خودم تا صبح کلنجر رفتم که کدوم راه درست و کدوم غلط و بالاخره چیکار کنم، سرم درد می کرد، صبحانه ام نخوردم، دیشبم خوابیده بودم، همه و همه روی هم تاثیر گذاشته بودن.

مهتاب از اتاق محتشم آمد بیرون، نیم نگاهی بهم کرد و به سمتم قدم برداشت، وقتی به میز رسید ایستاد و با صدایی که کمی نگرانی توش موج می زد گفت: حالت خوبه؟  
آه تلخی کشیدم و گفتم: نه!

- چرا؟

سرم و بلند کردم و توی چشم هاش نگاه کردم و گفتم: تا حالا شده سر دوراهی قرار بگیری؟  
- آره.

- خب چیکار کردی؟

- کار درست تو!

- اما من نمی دونم کار درست کدوم!... راست اش گیج شدم!

- خب بگو، شاید بتونم کمک ات کنم!

خیلی دلم می خواست با کسی درد و دل کنم، ولی نمی تونم راست اس و بگم، بهتر سر بسته بگم!

- خیلی مختصر بخوام بهت بگم، اینکه که یک طرف قضیه خانواده ام هستن، یک طرف قضیه هم... یک مرد با شرکت اش!

- برات خواستگار آمد؟

- آره... دقیقا حالا به نظرت من چیکار باید بکنم؟

سرش و آورد جلو و توی چشم هام نگاه کرد و گفت: به قلبت گوش کن، ببین اون چی میگه! لبخندی بهش زدم و گفتم: باشه ممنون.

لبخندی زد و گفت: خواهش گلم، حالا لازم نبود سر بسته بگی، همین و میگفتی منم جوابت و می دادم.

- چون هنوزم هیچ اتفاقی نیوفتاده، نمی خوان سر زبان ها بیوفتم!

- خب کاری می کنی!... خب عزیزم من برم به کار هام برسم.

- برو، راحت باش.

بی حوصله در خونه رو باز کردم، امروز حوصله هیچ کس و نداشتم.

وارد شدم و کفش هام و توی جا کفشی گذاشتم، نگاهی به برق های روشن خونه کردم، با تعجب نگاهی به لامپ کردم، یادم که صبح قبل رفتم، برق ها رو خاموش کردم، نکته دزد آمده باشه، به طرف جاکفشی رفتم و بوت ام و برداشتم که نسبت به بقیه کفش ها سنگین تر بود، به سمت اتاق سروین رفتم، چون برق اتاق روشن بود، آروم در و باز کردم، نیم نگاهی به داخل اتاق انداختم چیزی معلوم نمی شود، یکم بیشتر بازش کردم، تمام اتاق و نگاهی بهش کردم، وقتی مطمئن شدم که کسی داخل اتاق نیست، با خیال راحت وارد اتاق شدم و لباس هام و عوض کردم.

بوت و برداشتم که ببرم توی جاکفشی بذارم.

حتما خودم حواسم نبود و برق و روشن گذاشتم، با صدایی که از توی حال آمد، متعجب به طرف حال رفتم، کسی نبود، یهو به یاد جن و از ما بهترن افتادم، آب دهنم و قورت دادم و با صدایی که از ترس می لرزید گفتم: کیه؟

صدایی کلفت از پشت سرم گفت: منم.

با ترس به طرف اش برگشتم که با دیدن صورت سفید و اون نیش های بیرون زده اش و خون اطراف لب اش یه جیغ زدم و فرار کردم، به طرف اولین دری که نزدیک بود، زود وارد توالت شدم و در و از پشت بستم.

از ترس قالب تهی کرده بودم، کاش گوشیم پیشم بود، تا به پلیسی، اورژانسی، آتش نشانی جایی زنگ می زدم.

محکم به در می کوبیدم، خودم و به در چسبوندم و فشار می دادم تا نتونه وارد توالت بشه.

از ترس ضربان قلبم، احساس می کردم، توی حلقم می زنه.

چیزی برای دفاع هم نداشتم، از ترس بوت از دستم افتاد بود و کلا خلع سلاح شده بودم.

حالا چیکار کنم، به اطراف نگاهی کردم، اگر صابون، حوله و مسواک و خمیر دندان هم به طرف اش پرت می کردم، از وسط اش رد می شود، پس من سلاحی نداشتم، بغض ام گرفت، کاش عمو اصلا نمی آمد، خیلی احساس تنهایی می کردم.

ناگهان یاد یه چیزی افتادم، مادر بزرگ ام می گفت، جن و از ما بهترن وقتی اسم خدا رو بیاری از پشت میرن.

توی دلم شروع کردم، به گفتن هر چی ذکر بلد بودم و گفتن اسم خدا.

کم کم صدای در زدن اش کم شد.

نفسی از سر راحتی کشیدم، تکیه ام و از روی در برداشتم و لباسم و درست کردم که احساس کردم، روی پام یک چیزی داره راه میره، نگاهی به چیزی که داشت روی پام راه می رفت کردم، با دیدن سوسک یه جیغ بنفش کشیدم و زود دمپایی و از پام در آوردم و از دستشویی آمدم بیرون.

زود به طرف مبل ها دویدم، نگاهی به توالت کردم، یهو با دستی که به شانه ام خورد، دوباره جیغ کشیدم و از روی مبل پاشدم، زنگ در و زدن، زود به سمت در رفتم که از کسی که دم در

کمک بگیرم، زود در و باز کردم که با دیدن صورت سبز رنگ و اون هیکل چاق یه جیغ دیگه کشیدم و همون جا قش کردم.

- ستین خیلی ترسویی!

- مطمئنم اگه توام جای من بودی، حتما سخته می کردی!

- حالا که نیستم.

یکم از آب قند و خوردم.

- اصلا تو برای چی آمدی؟

- حالا خوبه دیشب بهت گفتم که میام!

ای وای من یادم رفت که از مامانم اجازه سروین و بگیرم، یادم باشه بهش یک زنگی بزنم.

- راستی کی آمده بود دم خونه؟

- توقع داشتی کی باشه!... مثل همیشه زهرا خانم بود.

لبخندی زدم و گفتم: تو رو هم با این قیافه دید؟

- آره جات خالی، کلی جیغ کشید و فوحش داد!

یکم دیگه از آب قند رو خوردم.

- حالا چرا قیافه ات و این شکلی کردی؟

- بخاطر اینکه امروز هالوین!... گفتم به یاد قدیم یکم گریم بکنم!

- نمی شد، من و نترسونی، بخدا نمی دونم من چجوری که به هوش آمدم، به نظر خودم من حتما باید یه سگته ای می کردم، دیگه سگته خفیف و که باید می کردم!
- اگه خیلی ناراضی هستی، می خوام دوباره امتحان کنیم.
- نه قربانت، همین قدر آدرنالین و من قبول دارم.
- حالا که قبول داری، میای بریم پارتی هالوین؟
- خیر.
- عه، چرا تو که همیشه می گفتی کسی به شجاعت تو نیست، حالا چی شد؟
- آب قند و تا آخر خوردم و گفتم: اون موقع توی خواب و خیال زندگی می کردم، الان با این وضع گرونی هر روز دارم هالوین و به چشم می بینم، لازم نیست برم پارتی اش که!
- لیوان و گذاشتم روی میز عسلی کنار مبل.
- درست، ولی اگه من خواهش کنم، میای بریم، بخدا من توی خونه عمو اصلا خوشحال نیستم، مخصوصا که عمو هی پول اش و به رخم میکشه، اصلا اعصابم و بهم می ریزه!
- همچین برای تو که بد نشده، چون ولخرجی پول عمو فکر کنم برات کم بیاد.
- از اون نظر خوبه ولی خوب پول جای همه چیز زندگی رو که پر نمی کنه... حالا تو بگو میای یا من تنها برم!
- اخم کردم و گفتم: نه من میرم، نه تو میری!

\*\*\*

- ستین داری چیکار می کنی؟... دیر میشه ها!

صدام و بلند کردم و گفتم: آمدم.

نگاهی به قیافه خودم توی آینه کردم.

صورت ام رو یکم کرم زده بودم و یک خط چشم کلفت کشیده بودم و یه رژلب قرمز جیغ زده بودم.

قیافه ام یکم شبیه مالیفیسنت شده بود، یه مانتو ساده و بلند مشکی تنم کرده بودم، با شلوار کتان مشکی و کفش های پاشنه بلند مشکی، یک روسری مشکی با گل های طلایی سرم کرده بودم.

یکم دیگه از عطر کالوین کلین زدم و کیف دستی کوچیک ام و برداشتم و گوشیم و از روی میز آرایش برداشتم و گذاشتم داخل کیف ام.

رو به سروین که با اخم داشت بهم نگاه می کرد، کردم و گفتم: بریم.

به عمارت رو به رو نگاهی کردم و گفتم: اینجاست؟

- آره!

بوقی زد، بعد از چند دقیقه بعد در باز شود، سروین حرکت کرد، یکم جلوتر یک بادیگارد ایستاده بود.

شیشه رو پایین زدم.

- کارت دعوت تون؟

سروین از توی کیف اش کارت و بیرون آورد و داد به من، منم دادم به بادبگارد.

- خوش آمدید، پیاده بشید، ما خودمون ماشین تون و منتقل میکنیم!

کمر بند ام و باز کردم و از ماشین آمدم بیرون.

سروینم آمد و کلید و داد به بادبگارد و از روی فرش قرمزی که پهن بود به طرف در عمارت رفتیم، عمارت زیبایی بود، مخصوصا که همه جاش رو هم تزئین کرده بودند.

- از طرف کی دعوت شدی؟

- دوستم!

- اوکی، پس همه هم دانشگاهی هات هستن!

- آره، خب.

- پس حتما استادت هم هست؟

اخمی کرد و گفت: نه!

- آها، می خوای باور کنم که همینجوری آمدم اینجا؟

- خب مطمئن نیستم که باشه!

به در عمارت رسیدیم، در و باز کردن و گفتم: یک چند دقیقه دیگه، مشخص میشه و چشمکی بهش زدم و وارد عمارت شدیم.

همه جا رو دود گرفته بود، هوا مه آلوده بود.

داخل عمارت برق ها خاموش بود و روشنایی داخل رقص نور و لامپ های قرمز بودند و آهنگ های بیس دار گذاشته بودند و وسط آهنگم یکی جیغ می کشید.

- تو خود خارج هم یک نوری می ذارن، اینجا اصلا معلوم نیست کی به کیه؟

- والا، حالا بیا بریم بشینیم، بینم می تونم دوست هام و پیدا کنم، یا نه!

\_ باشه، با هم به طرف یک لاوست رفتیم و نشستیم!

با صدای بلند گفتم: قیافه ها درست معلوم نمیشه، هم بخاطر نور، هم بخاطر گریم شون، تو از کجا می خوای بفهمی!

- صبر کن، الان بهشون زنگ می زنم.

\_ باشه.

از ظرف جلوی میز یکم شیرینی برداشتم و مشغول خوردن شدم.

\_ خوشبختم از آشنایی تون.

حدیث ( دوست سروین) لبخندی زد و گفت: همچنین.

- بقیه بچه ها رو نمی بینم.

به طعنه گفتم: بدیهی که عزیزم، نه نور درست و حسابی که بتونی ببینی، و اگر باشه همه گریم کردن قیافه هاشون بازم معلوم نیست.

سروین لبخندی زد و گفت: خواهر گلم بالاخره هالوین، اینجوری کرده که یکم ترسناک بشه!

حدیث با شرمندگی گفت: اگه می خواین برق بالای سر شما رو روشن کنم؟

\_ فکر کنم این مسئله همه باشه، لطفا برق و برای همه روشن کنید.

- باشه... ساناز... ساناز ( خدمتکار ) آمد و رو بهش گفت: برق ها رو روشن کن.

دختر چشمی گفت و رفت.



سروین در گوش حدیث چیزی گفت، حدیث اخمی کرد و گفت: دعوت کردم.  
مطمئنم منظورش استاد اش بود.

برق ها روشن شد، توی دلم صلوات فرستادم.

صدای آهنگ قطع شد، صدای زنگ گوشیم بلند شد، زود از توی کیف دستیم گوشیم و برداشتم، با دیدن اسم فرشته نجات، نیم نگاهی به سروین کردم که مشغول حرف زدن با حدیث بود.

از جام بلند شدم و به طرف در ورودی رفتم تا جواب بدم.

زود تماس و برقرار کردم.

- چه عجب خانم جواب دادن.

- جایی بودم، صداش و نشنیدم.

- کجا؟

- می خواهی باور کنم که تو نمی دونی؟

- خوشم میاد که می دونی که حواسم بهت هست... بخاطر این بهت زنگ زدم، چون زنگ بهم نزدی، الان زنگ زدم ببینم سکوت و زنگ نزدنت علامت رضاست، یا علامت ستین؟

یه پوزخند صدا دار زدم و گفتم: کار داشتم نشد، بهت زنگ بزنم، و متأسفانه... جوابم... لبم و خیس کردم و ادامه دادم: جوابم مثبت!

- آفرین.

\_ فقط یک چیزی، به نظر من تو بیشتر شبیه فرشته عذاب هستی، تا نجات.

- جالب همه این و میگن... دوست داشتم یک کمکی بهت بکنم ولی چون انتقاد کردی، به نظرم توی دردرس بیوفتی بهتر.

- چی میدونی؟

- حالا، فعلا و قطع کرد.

واقعا که.

یعنی چی می خواست بگه.

نفسم و با حرص فوت کردم، بیرون و وارد عمارت شدم.

به طرف سروین رفتم، سر جای من یک پسر نشسته بود، نکنه این همون استادش.

با اخم به طرف شون رفتم و سرفه مصلحتی کردم.

سروین با لبخند گفت: کجا رفته بودی؟

- یکی بهم زنگ زد.

با ابرو به پسر اشاره کردم.

- آها، ایشون خشایار هستند هم دانشگاهی من و نامزد حدیث جان، رو به پسر گفت:

ایشونم خواهر گلم هستند ستین.

- خوشبختم.

- همچنین.

بی حوصله روی صندلی تک نشستم و به پسر ها و دختر هایی که قیافه شون و شبیه هیولا

درست کرده بودند، نگاه کردم.

خدمتکار دم گوش حدیث چیزی گفت و حدیث هم توی گوش سروین چیزی گفت.

از قیافه سروین میشه خوند که استادش حتما آمد، حال اش اصلا دست خودش نبود، هول کرده بود.

نگاهی به در ورودی کردم، کسی که نیومد.

رو به خشایار کردم که کنارم نشسته بود و آرام گفتم: ببخشید.

برگشت به طرفم، رو بهش گفتم: شما می دونید استاد جهانی کدوم؟

اخمی کرد و گفت: برای چی؟

- چون سروین خیلی تو خونه ازش تعریف می کرد، مشتاق شدم ببینم اش.

- آها.

نگاه اش و توی جمعیت چرخوند و رو به یک مرد چهارشونه و کت و شلوار اشاره کرد و گفت: اون، استاد جهانی.

نگاهی به صورت اش کردم، قیافه اش درست معلوم نبود.

- قیافه اش که درست معلوم نیست، شما از کجا فهمیدن؟

- از طرز لباس پوشیدن اش و هیکل اش.

- آها... ممنون.

- خواهش میکنم.

سروین با حدیث از جاشون بلند شدن و به طرف استاد جهانی رفتن، زود بلند شدم و دنبال شون رفتم.

حدیث با لبخند گفت: سلام استاد جهانی.

استاد به طرفمون برگشت و نگاهی سرد به هر سه نفرمون کرد و گفت: ببخشید؟  
حدیث با تعجب گفت: استاد یادتون نمیاد، منم حدیث صادقی، دانشجوتون.

\_ آها، متاسفانه من فراموشی گرفتم،... ولی چهره شما برام آشناست.

با دست اش به من اشاره کرد.

حدیث و سروین به طرفم برگشتن.

آب دهنم و قورت دادم و با اخم گفتم: من؟!... حتما اشتباه گرفتین!

- بله، شما... مگه تو... ستین... هوشیار، نیستی؟

\_ و شما؟

- بهروز جهانی!

\_ متاسفانه من شما رو نمی شناسم، شما هم حتما من و اشتباه گرفتین!

- شاید.

سروین باخم گفت: واقعا شما من و نمی شناسین؟

- خیر، گفتم که.

سروین به طرفم برگشت و گفت: چجوری تو رو میشناسه ولی من و نه؟!... برگشت به طرف  
بهروز و گفت: خیلی... خیلی و دست اش و گذاشت روی سرش و افتاد روی زمین.

زود نشستم روی زمین و سرش و توی بغل ام گرفتم و با نگرانی گفتم: سروین، سروین.

رو به حدیث گفتم: بگو یک لیوان آب بیارن.

خدمتکارها سروین و بردن توی اتاق حدیث.

- بلایی سرش نیومده باشه!

با اخم بهش گفتم: زبان تو گاز بگیر... این خدمتکارها چرا آبی، آب قندی نیاوردن.

- نمی دونم، الان بهشون زنگ می زنم.

در اتاق باز شود و خدمتکاری هول کرده وارد اتاق شود، با نفس نفس گفت: خانم... مأمورها... آمدن.

با تعجب گفتم: مأمور؟

- زود باش، من و هول داد به طرف کمد، در کمد و باز کرد و یک کارهایی کرد، که کمد رفت کنار.

با اخم رو بهش گفتم: این همه کار کردی که من دیوار پشت کمد و ببینم؟... حالت متفکرانه ای گرفتم و ادامه دادم: به نظرم یک تابلو بزاری قشنگ تر میشه!

- حتما به نظرت فکر میکنم!

دیوار و هل داد، که دیوار باز شد و یک اتاق دیگه نمایان شد.

خودش هم با خدمتکار سروین و آوردن، توی اتاق و در و بست.

سروین و روی تخت خواباندن.

حدیث با کنترل تلویزیون و روشن کرد، که همزمان چهار تا تلویزیون روشن شد و تصویر دستگیر کردن مهمونها توسط مأمورها نمایان شد.

\_ دقیقا چقدر طول میکشه؟

- جان؟ و به طرفم برگشت.

- چقدر زمان می بره که مأمورها ها برن؟

- نمی دونم.

- چطوری نمی دونی؟... بالاخره برات پیش آمده که مأمورها بریزن اینجا که همچین دری و درست کردی؟

- خب آره، ولی زمان اش و نگرفتم!

- حدودا به نظرت چقدر میشه؟

- شاید ده دقیقه، پانزده دقیقه.

- آها، فقط ( آروم تر گفتم): توالت کجاست؟

- آها، توالت آنجاست ( با دست به توالت اشاره کرد).

- فقط صابون هم داره!

- بله.

- منظورم، صابون صورت چون صورتم و می خوام بشورم.

- آره، هست.

- اوکی، فقط سروین بیدار شد، یکم بهش امید بده، تا من بیام.

- باشه.

داشتم رانندگی می کردم و رفته بودم توی بحر آهنگ مو مشکی جان ( خواننده مرتضی اشرفی) و برای خودم خیال بافی می کردم.

آهنگ تموم شد، با صدای فین فین سروین با تعجب به طرفش برگشتم و گفتم: داری گریه می کنی؟

بی تفاوت داشت گریه می کرد.

صدای آهنگ و آوردم پایین و گفتم: داری گریه می کنی؟

سرش و تکون داد و با صدای خش داری گفت: معلوم نیست!

با اخم گفتم: چرا، ولی برای چی؟

- آهنگ به نظر من مخصوص گریه کردن!

با تعجب گفتم: کجای این آهنگ مخصوص گریه کردن؟

- آنجاش که خواننده میگه (سرفه ای کرد) و گفت: نمیدونم این چندمین دفعه اس که میگم واسم جونی و نفس اگه میشه پا گیر تو نشم اصلا دیوونم همینه که هست!

- به چه چیزها توجه میکنی توها.

- تو مگه به متن آهنگ توجه نمیکنی؟

- آنقدر دقیق نه!

- الان مسئله ما آهنگ؟

- نمی دونم، تو بگو مسئله ما چیه؟

ترمز کردم، چراغ قرمز شده بود.

برگشتم به طرف اش که گفت: مسئله ما اینکه چرا بهروز تو رو میشناسه؟

- من که گفتم، برسیم خونه برات توضیح میدم!

- این و سیصد بار گفتمی.

- توام هر سیصد بار همین حرف و زدی!

سروین با صدای بلند هق هق کرد، که دل من به رحم بیاد و برایش توضیح بدم.

صدای گریه اش خیلی روی مخ بود، می دونست من بدم میاد گریه کنه، باز این کار و می کرد.

صدای گریه کردن اش مثل یک آره برقی بود، بد جوری آدم و کلافه می کرد.

- خیل خوب، گریه نکن، بسه!

ماشین و بردم، جلو.

- چجوری بهت توضیح بدم.

لبم و خیس کردم، تا آدمم حرف بزنم.

سروین گفت: وای... وای... تو با بهروز قبلا سر و سری داشتی!

با اخم گفتم: نه، مگه میشه آدم هایی که از هم بد شون میاد، یهو عاشق هم بشن!

- توی رمان ها که میشن!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: ما توی دنیا واقعی زندگی می کنیم، نه داستان و رمان!... در واقع من از بهروز بدم می آمد، بخاطر اینکه خیلی خرخون بود و همیشه لج من و در می آورد، همیشه سعی می کردم، من نفر اول کلاس باشم ولی نمی شود، چون همیشه بلا استثنا بهروز آماده بود، انقدر آماده بود که کنفرانس می داد، واقعا رو مخ بود، منم بخاطر اینکه نفر اول بشم، هر کاری کردم، ولی نشد، آخرین کاری که کردم و نقشه ام گرفت، این بود که، پاپوش برایش درست کردم، چون مدیر دانشگاه اخلاق و انضباط برایش خیلی مهم بود، انقدر که برایش مهم نبود که نفر اول دانشگاه باشی و منم از این سوءاستفاده کردم فیلمی رو ازش منتشر کردم



که حتی خودش نمی دونست، بعدا یک دختر که از بهروز خوشش می آمد فیلم و بهش نشان داده بود.

سروین چشم هاش و ریز کرده بود و موشکافانه گفت: مگه چه فیلمی بود؟

- حالا، یه فیلمی بود، با اون فیلم بهروز از دانشگاه رسماً اخراج شد، البته بگم ها، بعدا از این کارم پشیمون شدم ولی چه فایده، باید همون موقع سرم به سنگ می خورد، که نخورد.

- اون فهمید که فیلم از طرف تو بود؟

- آره.

- انوقت چطوری؟

- اون اش و نمی دونم، ولی یک روز آمد، دانشگاه و بهم گفت که خیلی ازم متنفر!

- یعنی تنفر، از عشق عمیق تر!

- اون دیگه بستگی به خود آدم داره که بهروز از همون اول کینه ای بود.

- خب اینجوری اگه حافظه اش کامل برگرده، با اون کاری که تو کردی، عمراً اگه بیاد، من و بگیره!

چشم غره ای بهش رفتم و گاز دادم و گفتم: یادم رفته بود، که ترشیده ای، ما هم نمی دونیم تو رو چیکارت کنیم!

- هر چی که هست، خودت کار و درست میکنی ها.

- باشه.

در خونه رو باز کردم، سروین همینطور که غر می زد، در و بست.

کفش هامون و کشیدیم و گذاشتیم توی جا کفشی.

\_ آنقدر فکر بد نکن، برو بگیر بخواب، منم خیلی خوابم میاد.

به طرف مبل راحتی ام رفتم، که یک چیز سیاه رو روی مبل دیدم.

حتما توهم زدم.

خودم و انداختم روی مبل.

آخیش هیچ جا خونه آدم نمیشه.

سروین برق و زد، زود چشم هام و بستم و با اخم گفتم: سروین برق و خاموش کن!... سروین با توام.

چشم هام و باز کردم، که با دیدن مامان یه جیغ زدم.

سروین زود از توی اتاق اش آمد بیرون.

رو به سروین گفتم: واقعی؟

سروین به طرف مامان رفت و با انگشت اشاره اش دست زد بهش و یه جیغ زد.

مامان با اخم گفت: خجالت بکشید، معلوم هست تا حالا کجا بودید؟... حالا آمدین خونه، دارین برای من جیغ می کشید، اونم نصف شب؟... نمی گید، زهرا خانم باز میاد برای دعوا!... آخه از دست شما من چیکار کنم؟

سروین و مخاطب قرار داد و گفت: یهویی چرا چمدون و تو بستنی و رفتی؟... نمی گی مادرت نگرانته همیشه؟

- من که دیشب با ستین صحبت کردم، قرار شد که بهتون بگه... به طرف من برگشت و گفت: مگه نگفتی؟

- آره، ولی امروز انقدر اتفاق های عجیب و غریب افتاد، که من اصلا یادم رفت به شما زنگ بزنم، بعدش که سروین آمد، من اصلا یادم نبود که بهش قول دادم، همه چیز با هم شود، منم فراموش کردم.

- حالا همه این بهانه ها به کنار من جواب زهرا خانم و چی بدم!  
- اصلا نگران زهرا خانم نباشید، دیگه جرأت نمی کنه بیاد، دم خونه ما.  
- چرا انوقت؟

- حالا فردا براتون تعریف می کنیم، فعلا بخوابیم که دیر وقت!  
- خیل خوب، شب بخیر.  
- شب خوش.

مهتاب با اخم: چرا این آقای محتشم نمیاد؟  
شونه ای بالا انداختم.

که همون لحظه آقای مجد و محتشم وارد اتاق کنفرانس شدن.  
محتشم روی صندلی ریاست نشست و مجد هم سمت راست روی صندلی نشست.

- سلام خدمت همه همکاران عزیز.  
همه با هم گفتیم: سلام.

محتشم به شوخی گفت: فکر کنم خیلی خندوانه نگاه می کنید؟  
همه زدن زیر خنده، لبخندی بهش زد.

سرفه ای مصلحتی کرد و خیلی جدی شروع کرد به حرف زدن: خودتون و برای یک پروژه مهم آماده کنید، چون رقبامون هم در این مزایده شرکت می کنند، شما باید آماده برای یک رقابت بزرگ بشید. البته می دونم که تیمی که من باهاشون سر و کار دارم، یکی از بهترین نقشه کش ها و ایده پرداز ها رو داره!

مهتاب اخمی کرد و پرید وسط حرف محتشم و گفت: والا آقای محتشم، ما هم هستیم!

محتشم لبخندی به مهتاب زد و گفت: البته خانم اخوان، در این شرکت همه یکی از بهترین ها هستن! من و شما از صفر با هم توی این شرکت بودیم، و توی غم ها و خوشحالی ها با هم شریک هستیم، انقدر با هم هماهنگ هستیم که دیگه رسماً خواهر و برادر هستیم!... من برای این مزایده باید برم کیش و یک چند روزی نیستم، به جای من آقای مجد مدیر شرکت هستن، یعنی مرخصی، حقوق، هر چی بخواین آقای مجد، برام دعا کنید دست پر برگردم! پونه دست اش و بالا کرد و گفت: آقای محتشم یک سوال، می خواستم بدونم رقبامون چه شرکت هایی هستن؟

- سوال خوبی بود، شرکت آریا گستر، شرکت آرزو، شرکت امید شرق و شرکت ما!

نهال با غرور گفت: مثل همیشه شرکت ما این مزایده رو می بره!

- البته اگه دسیسه های شرکت آریا گستر نباشه!

آب دهنم و قورت دادم، خیلی استرس گرفتم، نکنه محتشم می دونه که من می خوام جاسوسی اش و بکنم!

با ویشگون مهتاب، با اخم نگاهی بهش کردم، که با چشم و ابرو به محتشم اشاره می کرد.

\_ بله؟

- جلسه تموم شد، و اینکه من با شما یک کاری دارم!

همه رفتند بیرون، با استرس به محتشم نگاهی کردم.

یعنی چی می خواد، بهم بگه.

محتشم با آرامش نگاهی بهم کرد و نگاهی هم به مجد کرد.

- بخاطر این شما رو اینجا نگه داشتم که بهتون بگم که منظورم از دسیسه های شرکت آریا گستر، با شما نبود، امیدوارم که ناراحت نشده باشید!

نفس راحتی کشیدم و گفتم: نه، ناراحت نشدم!

همینجور که داشتم با نهارم بازی می کردم، توی این فکر بودم که چرا محتشم همچنین حرفی و به من زد، شاید بهم شک کرده باشه، شاید منظور خاصی نداشته باشه، شاید فکر کنه که من چون از شرکت آریا گستر آمدم این شرکت می خوام جاسوسی اش رو بکنم، که البته تا حدودی درست و شاید بی هیچ قصد و نیتی این حرف و زده باشه، خیلی محتشم من و گیج کرده، از اون طرف یادم که مهتاب گفت که، آقای محتشم منشی های قبل من و هی اخراج می کرد، دلیل اخراج این منشی ها رو باید حتما بفهمم.

مهتاب: ستین!... ستین!

- هان... جانم؟

- چیزی شده؟

- نه!

فریبا با اخم گفت: پس چرا داری با غذات بازی می کنی؟

- همینجوری!

پونه با اخم گفت: آدم که الکی با غذاش بازی نمی کنه، حتما یه چیزی شد!

نهال موشکافانه گفت: نکنه عاشقی چیزی شدی؟

یاسمن با هیجان گفت: با ما راحت باش!

- عاشق که نشدم... در واقع... یک سوالی مغزم و درگیر کرده!

- ای نمیری!... خب بپرس.

لب ام و با زبانم خیس کردم و مردد نگاهی به چشم های منتظر تک تک شون کردم و گفتم: خب دوست دارم، دلیل اخراج شدن منشی های قبل خودم و بدونم!

مهتاب یه پوزخند زد و گفت: همین؟!... نهار تو بخور سیر تا پیازش و برات تعریف می کنیم!

- من یک عادت بدی دارم، و اونم اینکه دوست دارم زود به سوالم جواب بدن!

فربیا لبخندی زد و گفت: عادت خوبی، چون منم این عادت و دارم!

یاسمن با اخم گفت: اصلا عادت خوبی نیست عزیزم، سعی کن ترک اش کنی!

- باشه، ولی بعد از جواب دادن به سوالم!

نهال چشم هاش و توی کاسه اش چرخوند و گفت: خیل خوب، با اجازه جمع من شروع می کنم.

پونه همینجور که داشت ماست می خورد، با دهن پر گفت: بفرما!

- در واقع از افتتاحیه شرکت، شرکت آریا گستر با ما مشکل داشت، هر پروژه ای که ما انجام می دادیم، بهش حمله می کرد و توی فضای مجازی و رسانه الکی بهمون تهمت می زد که ما پروژه های اون ها رو دزدیدم و از این قبیل کار ها در واقع می خواست که اعتبار شرکت ما رو از بین بیره، ولی آقای محتشم و رئیسی محکم به کارشون ادامه دادن!

نبین که شرکت اینجوری سر پا و محکم ایستاده، همه اینها فقط و فقط درایت آقای محتشم و آقای رئیسی، الان حدود یکسالی که آقای محتشم هر یک ماه منشی هاش و داره اخراج می کنه، ما هم اولش برامون سوال بود که چرا آقای محتشم انقدر منشی اخراج می کنه، ولی بعدا

مهتاب فهمید که همه اون منشی ها ( صداش و آورد پایین تر و ادامه داد) جاسوس شرکت آریا گستر بودند!

\_ چه عجیب!... چرا شرکت آریا گستر با شرکت ما در افتاده!

پونه یک ابروش و داد بالا و گفت: خب معلوم چون یک شرکت نوپا، خودش و به یک شرکت با اصل و نصب رسونده و این باعث عصبانیت شرکت آریا گستر! سرم و تکون دادم.

یاسمن با خنده گفت: حالا که مسئله ات حل شد، ناهارت و بخور از دهن افتاد! \_ باشه.

همینجور که داشتیم، از بیکاری فوتبال نگاه می کردیم و تخمه می شکستیم و وسط هاش پاپ کورن می خوردیم.

گزارشگر فوتبال : طارمی پاس میده به جهانبخش، و جهانبخش میزنه به تیر دروازه.

ستین به خودت بیا، اگه توام مثل بقیه منشی ها لو بری چی، اون وقت که می افتی، زندان باید توی زندان بشینی فوتبال نگاه کنی.

با صدای جیغ سروین، از توی فکر و خیال آمدم بیرون.

دستم و گذاشتم رو قلبم و رو بهش گفتم: چته؟

با عصبانیت گفت: مگه تلویزیون و نگاه نمی کنی؟... گل خوردیم دیگه!

با اخم گفتم: خیل خوب، حالا گل خورده باشیم، بچه ها جبران میکنن، تو نگران چی هستی؟

سرش و تکون داد و دوباره محو فوتبال شد و با استرس شروع کرد، به خوردن پاپ کورن ها.

نگاه ام و ازش گرفتم و دوباره به تلویزیون خیره شدم.

مطمئناً فرشته عذاب بهم زنگ میزنه، می دونم که از قضیه مزایده با خبر، وقتی زنگ زد، بهش حتما میگم، که دور من و خط بکشه.

با صدای زنگ گوشیم، نگاهی بهش کردم، خودش بود، مثل ارواح می مونه، تا اسم اش میاد، زنگ می زنه.

گوشی و برداشتم و رفتم، توی تراس، هوا سرد بود و سوز می آمد.

زود جواب دادم: الو.

- فکر کنم که منتظرم بودی!

- تو واقعا فرشته ای، چیزی هستی؟

- نه، من ارواح سرگردانم! و زد زیر خنده.

خیلی جدی گفتم: حتما خودت و به یک دکتر نشون بده!

- خودتم دکترم!

- حتما مدرک و خریدی!

- نه جان تو، منم مثل خواهرت نخبه ای بودم، برای خودم.

- خب جناب فرشته عذاب نخبه، زود کارت و بگو، که دارم قنديل می بندم!

- خیل خوب، می دونم که امروز قضیه مزایده رو محتشم برای همه تون گفتم، بخاطر همین...

پریدم وسط حرف اش و گفتم: قبل اینکه بخوای چیزی بگی، من باید یک چیزی بهت بگم!

سکوت کرده بود.



ادامه دادم: من دلیل اینکه چرا محتشم هی منشی هاش و اخراج میکنه می دونم، بخاطر همین هم من اینکار و رد می کنم!

- واقعا؟... پس عقید جون خودت و خانواده ات و زدی؟

- نه، ولی آخرش که چی، یا من و تو میکشی، یا اگه خوش شانس باشم، می افتم زندان.

- یک نکته ای هست که بهت نگفتن، اگه محتشم فهمید که اون منشی ها جاسوس شرکت آریا گستر هستند، بخاطر اینکه من خواستم، چون مثل تو وسط راه جا زدن و عاشق محتشم شدن، منم چون با هیچ کسی شوخی ندارم، همه شون و لو دادم!... در ضمن فردا بعد کارت یک بسته رو برات میارن، به نظرم اگه اون مدارک و بیینی، خودت همکاری میکنی!

- فکر نکنم!

- هر وقت دیدی این حرف و بزن! و قطع کرد.

داشتم جلوی در ورودی شرکت رژه می رفتم، آخه چرا این پیک نمیاد.

مهتاب با تعجب گفت: عه تو هنوز نرفتی؟

به طرف مهتاب برگشتم و گفتم: نه، من فکر کردم تو رفتی!

- یکم کار داشتم، دیر شد، تو چرا نرفتی؟

- منم یک کاری دارم، منتظر اونم!

- چکاری؟

- یک کاری دیگه!

- بیا با هم بریم.

\_ نه خودم میرم، ممنون.

- تعارف نکن، دیگه، بیا بریم، دست من و گرفت و دنبال خودش کشید.

به زور دستم و از توی دست اش بیرون آوردم و گفتم: مزاحم نمیشم!

- این چه حرفیه، بیا بریم توی ماشین که داری از سرما قندیل می بندی!

\_ آخه!

- بعدا به کارت برس.

به زور سوار ماشینم کرد.

- علی جان بخاری ماشین و بیشتر کن!

شوهرش بخاری رو بیشتر کرد.

مهتاب که کنار من نشسته بود، گفت: خب چیکار داشتی؟

می دونستم که تا سر از کارم در نیاره ول نمی کنه من و، بخاطر همین یک دروغی سر هم کردم گفتم: من امروز اتفاقی از توی یک بوتیک یک شومیز سفارش دادم، قرار شد که برام بفرسته، آدرس شرکت و دادم، البته آدرس خونه و شماره تلفن رو هم دادم، البته شماره خودشونم گرفتم.

- حالا کدوم بوتیک رفتی؟

\_ نمی دونم، اسم اش و یادم نیست.

- اگه شماره اش و داری و عجله هم داری بهش زنگ بزن!

\_ حالا تا شب اگه نیاوردن بهش زنگ می زنم.

گوشیم زنگ خورد، فرشته نجات بود، زود تماس و برقرار کردم.

با اخم گفتم: خانم محترم من یکساعت جلوی در شرکتی که آدرس بهتون داده بودم، منتظر بودم، چرا شومیز و نفرستادین؟

- حتما شب ساعت ۹ به بهانه آشغال ها بیا دم در، پیک برات میاره!  
\_ باشه و قطع کردم.

رو به مهتاب گفتم: شب میفرستن در خونه ام.

نگاهی دوباره به ساعت کردم، به طرف اتاق رفتم، یک مانتو جلو باز بلند تنم کردم و یه شال هم سرم انداختم و به طرف آشپزخونه رفتم و از توی کابینت سطل زباله، نایلون زباله رو برداشتم و به طرف در خونه رفتم، تا آمدم در و باز کنم.

- کجا؟

\_ دارم آشغال می برم دیگه!

سروین با تعجب گفت: واقعا؟

\_ آره خب، تا آمدم از در خارج بشم، که سروین گفت: ضربه ای چیزی به سرت خورد؟

\_ نه، حالا بزار آشغال ها رو ببرم، وقتی آمدم، هر چقدر دلت می خواد بهم تیکه بنداز!

- خیل خوب!

زود از در خارج شدم و تند تند پله ها رو دو تا یکی کردم، وقتی رسیدم زود در و باز کردم و نایلون و زود گذاشتم کنار درخت جلوی در، گوشیم و با دست تمیزم از توی جیب مانتوم برداشتم و زود به فرشته نجات زنگ زدم، بعد دو بوق جواب داد: اسم رمز، خانم شما آشغال آوردی؟

\_ باشه، فقط زود، هوا خیلی سرد.

- اوکی.

تماس و قطع کردم.

نگاهی به کوچه کردم، برف داشت آروم، آروم می بارد، چون کوچه ما بن بست بود هیچ ماشینی تردد نمی کرد، هوا تاریک بود و تنها تیر چراغ برق بود که به اینجا روشنایی می داد. با صدای سرفه مصلحتی آقای زند، زود به طرف اش برگشتم.

- سلام آقای زند، خوبین؟... خانواده خوبن؟

- سلام دخترم، ممنون، تو خوبی؟... خانواده خوبن؟

- ممنون، همه خوبن!

- چرا اینجا ایستادی، دخترم؟

- خب، بخاطر... بخاطر اینکه... هوا خیلی خوبه!

نگاهی به آسمون کرد و گفت: منظورت همین هواست؟

- بله دیگه، نکه یه چند وقتی بود، که برف نباریده بود، دیگه من بخاطر برف آمدم بیرون.

- آها، آره یادش بخیر قدیم، خیلی برف می بارید، زیادم می بارید!

- میگن همه چیز قدیمی اش خوبه!

- بله.

نگاهی به آشغال کنار درخت کرد و با عصبانیت گفت: چقدر آدم می تونه آخه بی فرهنگ باشه، سطل آشغال یکم جلوتر، همینجور که داشت غر غر می کرد، برگشت به طرف من و گفت: تو ندیدی کی این آشغال ها رو اینجا انداخته؟

\_ نه، من ندیدم... حالا شما خودتون و عصبانی نکنید، زود نایلون و برداشتم و به طرف سطل زباله رفتم و انداختم توی سطل آشغال و گفتم: اینم از این.

- بازم به تو دختر هوشیار!... فامیل ات خیلی بهت میاد!

لبخندی زدم و گفتم: خیلی ممنون!

جلوی در ایستادم و زند هم آمد و کنارم ایستاد.

نگاهی بهش کردم و گفتم: برید بالا هوا سرد.

- منم می خوام یکم از این هوا و برف لذت ببرم، بعد میرم بالا.

وای خدایا، اون از صبح که مهتاب نداشت، اون از سروین، اینم از آقای زند!

الان نیم ساعت که جلوی در ایستادیم، آقای زند چونه اش تازه گرم شده بود و داشت تند و تند از خاطرات اش صحبت می کرد، واقعا حس می کردم که مغزم داره متلاشی می شه، از سرما داشتم می لرزیدم، همینجور که دندان هام بهم می خورد، رو به آقای زند گفتم: به نظرم، بریم داخل، چون هوا خیلی سرد و کم کم داریم به یک آدم برفی تبدیل میشیم!

- برای من که هوا خوبه!... می خوام از خاطره ازدواجم با مه لقا ( خانم آقای زند) تعریف کنم؟

\_ خیلی دوست دارم که این خاطره رو بشنوم ولی، از آنجایی که من بدنم خیلی ضعیف و زود سرما می خورم، به نظرم بهتره که من برم یک دفعه دیگه حتما میام که این خاطره رو بشنوم!... پس من میرم، شما هم بیاید!

وارد سالن شدم، وای حالا چیکار کنم.

به طرف پله ها رفتم، ستین یک فکری کن، باید این زند و به هر روشی که هست وارد خونه بکنم، وای مغزم درست کار نمی داد.

بعد از چند دقیقه بعد فکری به سرم زد، زود به طرف خونه آقای زند رفتم و زنگ و زدم، بعد از چند دقیقه بعد خانم زند آمد دم در.

\_ سلام، شب بخیر، خانم زند.

- سلام، همچنین، اتفاقی افتاده؟

\_ بله.

با نگرانی گفت: چیست؟

\_ رفتم آشغال ها رو بزارم دم در، دیدم آقای زند داره ( صدام و آوردم پایین و ادامه دادم) داره سیگار میکشه!

خانم زند با عصبانیت گفت: واقعا؟

\_ بله!

- باشه، و با عصبانیت رفت داخل که لباس بیوشه و بره آقای زند و بیاره.

رفتم بالا پله ها و نشستم، بعد از چند دقیقه بعد خانم زند با عصا رفت پایین و با عصبانیت و فریاد، آقای زند و برد توی خونه.

زود پایین رفتم و در و باز کردم.

یک رهگذر آمد و از کنارم گذشت.

زود گفتم: آقا... آقا!

به طرفم برگشت و گفت: بله؟

\_ شما دنبال یک خانمی که آشغال میبره دم در نمی گردید؟

مرد اخمی کرد و گفت: بله؟

فهمیدم اشتباه گرفتم اش.

- هیچی، بفرمایید.

همینجور ایستاده بودم، که مردی گفت: خانم شما آشغال آوردی؟

- بله، خیلی وقت!

پاکتی رو به سمت ام گرفت و گفت: اینم از بسته شما.

پاکت و ازش گرفتم و در و بستم، خیلی دوست داشتم ببینم، توی این پاکت چیه.

لباسم و بالا کردم و پاکت و زیر لباسم قایم کردم.

وارد خونه شدم و یک راست به طرف بخاری رفتم.

زود دستم هام و جلوی بخاری گرفتم، احساس می کردم که یک عالمه سوزن و دارن توی دستم فرو می کنند.

نگاهی به سروین کردم، که جلوی تلویزیون نشسته بود و داشت گریه می کرد.

دست هام یکم گرم شدن، با اخم به طرف اش رفتم و گفتم: باز چیشد؟

با دست اش رو به رو نشون داد.

گرفتم اش توی بغلم و نوازشش کردم، دیدم آرام نمیشه، اشک هاش و پاک کردم.

- وای چرا انقدر دست هات سرد؟

- تو که به فکر خواهرت نیستی!

- این چه ربطی به دست هات داشت!

- یادت نیست، رفتم پایین آشغال ها رو ببرم.

- خب؟

- به نظرت من خیلی دیر نکردم!

- آره، راست میگی... آره، حالا چرا دیر کردی؟

- هیچی دیگه آقای زند من و دم در دید، شروع کرد به گفتن خاطرات اش!

- آها... یهو انگار برق گرفته باشن اش گفت: تو وقتی آمدی، دست هات و شستی؟

- نه، یادم رفت!

- وای، تو با دست های کثیف ات دست زدی به صورت من؟ (و با انگشت اشاره اش به خودش اشاره کرد)

- انگار!

یه جیغ کشید و به طرف توالت رفت.

صدام و بلند کردم و گفتم: حالا چیزی نشد!

از توالت آمد بیرون و با اخم گفت: من میرم حمام و وارد حمام شد.

درست که کاری که کردم، اشتباه بود، ولی برای دیدن مدارک خیلیم عالی بود.

مانتوم و در آوردم و از زیر لباسم پاکت مدارک و آوردم بیرون و زود پاکت و باز کردم و مدارک و آوردم بیرون.

با چیزی که دیدم شوکه شدم، این امکان نداشت.



با چیزی که دیدم شوکه شدم، این امکان نداشت.

عکس بابام بود، با آقای محتشم.

عکس بعدی و عکس های بعدی هم همین بود.

مدارک و برداشتم و نگاه کردم، توی تمام قرار داد ها کنار امضای پدرم، امضای محتشم هم بود.

ولی چرا هیچ وقت پدرم، از محتشم حرفی نزد، چرا هیچی به هیچ کسی نگفت، حتی تا لحظه مرگ اش.

با صدای باز شدن در حمام زود، مدارک و عکس ها رو دوباره توی پاکت اش گذاشتم و به طرف اتاق مامان رفتم، در و باز کردم و کلید برق و زدم و به سمت کمد رفتم و کلید اش و از روی کمد برداشتم و کمد و باز کردم و مدارکم و گذاشتم داخل اش و دوباره بستم اش و کلید و گذاشتم سر جاش.

برق و خاموش کردم و از اتاق خارج شدم.

به طرف آشپزخونه رفتم و از توی کابینت قرص سردرد برداشتم و با آب خوردم.

□

با اخم داشتم به آقای مجد نگاه می کردم.

- خانم هوشیار نقشه کش ها و ایده پرداز ها رو بگین بیان دفتر من، خودتونم باشید.

- چشم.

از اتاق زدم بیرون.

پشت میزم نشستم و زنگ زدم به نقش کش ها و ایده پرداز ها گفتم، که همه بیان.

مجد: آقای محتشم پیام داده که خیلی سریع باید بریم کیش!

پونه با تعجب گفت: کیش؟

- بله، قرار که بریم برای مزایده کیش!

نهال گفت: اما قبلا وقتی پروژه رو می گرفتن، می آمدن همینجا!

- این بار باید بریم کیش، چون قرار شده از بین بهترین ایده و نقشه شرکت ها یکی رو انتخاب کنند و اون برنده مزایده میشه!

پونه با شرمندگی گفت: ولی من نمی تونم پیام!

نهال گفت: منم باید اجازه بگیرم.

برادر محتشم گفت: من که میام.

آقای جاهدی هم گفت: مشکلی نیست منم میام.

- اینطوری که همیشه، باید یک نفر دیگه هم بیاد!

- خب خانم چاووش و ببرید!

- متاسفانه اونم نمی تونه بیاد.

پونه با دست اش من و نشون داد و گفت: خانم هوشیار و ببرید!... ایشون لیسانس نقشه کشی رو دارن!

مجد ابرویی بالا انداخت و گفت: واقعا؟

\_ بله!

- خیل خوب پس آماده باشید که بریم!

\_ اما من!

مجد رو به بقیه گفت: برید سر کارتون به غیر خانم هوشیار.

وقتی همه رفتند، گفت: خانم هوشیار من از شما خواهش می کنم که با ما همکاری کنید، همه ما و این شرکت به کمک شما نیاز داره!

پوفی کشیدم که گفتم: باشه.

□

- من هنوز تو رو نبخشیدم!

\_ باید چیکار کنم که من و ببخشی؟

یک مانتو مشکی بلند برداشتم و گذاشتم توی چمدون.

- باید من و ببری... ببری شهربازی!

- بچه شدی؟

- می خوامی بگی که تو بچه نیستی؟... تا همین پارسال می رفتیم یک پارک، تاب و سرسره می دیدی با هیجان جیغ می کشیدی که بریم تاب بازی!

چپ چپ بهش نگاه کردم و گفتم: منظورت فکر کنم با خودت، نه!

- نه منظورم با خودت دقیقا!

می دونی که من حوصله ندارم، زود سوار رنجر شو بیا.

سروین با اخم نگاهی بهم کرد و گفت: بیا بریم دیگه!

- می دونی که من از رنجر بدم میاد.

- حالا من دو تا بلیت گرفتم، خواهش می کنم بیا دیگه. ( به چشم هاش نگاه کردم)

با اخم گفتم: باشه، ولی اگه حالت تهوع گرفتم، روی خودت بالا میارم.

- باشه.

توی صف ایستادیم، بعد از چند دقیقه بعد رنجر ایستاد و بقیه پیاده شدن و ما سوار شدیم، صندلی های آخر رنجر نشستیم و کمر بند اش رو هم بستیم، مرد آمد کمر بند ها رو چک کرد و از رنجر رفت بیرون و رنجر حرکت کرد، با اولین حرکت دختری که سمت چپ من نشسته بود یه جیغ کشید.

رنجر یک کشتی بود که شبیه گهواره هی بالا و پایین ات می کردند، دیگه جیغ نداشت که، احساس کردم، کر شدم، دستم و گذاشتم روی گوشم، هی سرعت رنجر داشت می رفت بالا، و جیغ های دختره هم قدرت بیشتری می گرفتن، دلم می خواست کمر بند ام و باز کنم و بپریم

پایین، بعد از چند دقیقه بعد رنجر ایستاد، با عصبانیت پیاده شدم، بیشتر از اینکه حالت تهوع داشته باشم، احساس می کردم، کر شدم و نیاز به سمعک دارم.

سروین رفت و دو تا بلیت برای چاله فضایی گرفت.

در این بین من روی صندلی نشستم و منتظر سروین شدم.

بعد از یک ربع بعد سروین با دو تا بلیت آمد.

- دفعه بعد هر دو تا مون بریم برای بلیت، مثلا تو برو بلیت ماشین بازی و بگیر، منم برم بلیت ترن و بگیرم، اینجوری سریع تر سوار وسایل میشیم!

\_ باشه.

و یک راست سوار چاله فضایی شدیم، کمر بند هامون و بستیم و وقتی دوباره کمر بند هامون و مرد چک کرد، چاله فضایی راه افتاد، جاذبه زمین خیلی بد حس می شود، مخصوصا وقتی که به طرف زمین می آمد، یک جیغ کشیدم، بعد از چند دقیقه بعد ایستاد و پیاده شدیم.

از چاله فضایی آمدیم بیرون و بعد از استراحت، هر دو تامون رفتیم توی صف.

من توی سف ماشین سواری رفتم و سروینم رفت توی صف ترن هوایی.

همینجور که ایستاده بودم توی صف، به اطراف نگاهی کردم، که با دیدن بهروز شوکه شدم، دست توی دست یک دختر داشت، داشت به طرف تونل وحشت می رفت.

دقیق نگاهی به صورت اش کردم، خودش بود.

باید حواسم و جمع کنم، که سروین بهروز نبین.

با صدای خانمی که توی دکه بود، به طرف اش برگشتم.

بلیت ها رو گرفتیم و رفتیم.

تونل وحشت، یوی سرعت، برج های گردان و چرخ و فلک رو رفتیم.

همینجور که داشتیم به سمت رستوران می رفتیم، رو به سروین گفتم: جان من زود شام و بخور بریم خونه، من فردا باید تو رو برسنم، خونه، خودمم که میرم کیش.  
وارد رستوران شدیم.

سروین با اخم گفت: همیشه، من نرم خونه حامد؟

- ما حرف زدیم!

- ولی من قبول نکردم!

- باید قبول کنی، بعدم باید با حامد بسازی، بالاخره پدر خونده ات!... تو برو بشین، من میرم سفارش میدم.

- باش.

رفتم توی صف، بعد از اینکه سفارش دادم، رفتم و روی صندلی کنار سروین نشستم.

پذیرش داشت شماره ها رو می خوند، که بهروز هم از جاش بلند شد، با دیدن بهروز، زود رو به سروین گفتم: بریم خونه!

- چرا، مگه گرسنه ات نبود؟

- چرا ولی بریم خونه بخوریم!

- باشه.

زود سفارش ها رو گرفتم و از رستوران زدیم بیرون.

توی فرودگاه نشسته بودیم، آقای مجد با عصبانیت داشت به ساعت اش نگاه می کرد، نگاهی به من کرد و گفت: چرا آخه اینها نمی یان!

\_ نگران نباشید، حتما میان، شاید توی ترافیک باشن!

- امیدوارم.

یکسره در ورودی فرودگاه و نگاه می کردیم.

با دیدن برادر محتشم با انگشت اشاره بهش اشاره کردم و گفتم: آقای محتشم نیستن؟

مجد نگاهی به دستم کرد و گفت: چرا، اخم هاش کنار رفت و به طرف محتشم رفت.

نمی دونم محتشم چی بهش گفت که دوباره اخم های مجد رفت توی هم، هر دو به سمت من آمدن.

از روی صندلی بلند شدم و رو به محتشم گفتم: سلام.

\_ سلام، خوبین؟

- ممنون، شما خوبین؟

\_ شکر) مجد و مخاطب قرار داد و گفت: بریم؟

مجد با حرص نفس اش و فوت کرد و گفت: بریم.

\_ منتظر آقای جاهدی نمی مونید؟

- نه، حالا بیاین بریم، بعدا بهتون توضیح میدم.

چمدونم و دنبال خودم کشیدم، بعد از اینکه از گیت رد شدیم و به سالن اصلی رفتیم، و بعد از تحویل دادن چمدون هامون، منتظر روی صندلی انتظار نشستیم، کمی بعد اسم هواپیما مون و پیچ کردن، به سمت یک خانم مهمان دار رفتیم و بعد از چک کردن بلیت ها، از سالن اصلی

فرودگاه خارج شدیم و توی باند فرودگاه رفتیم، اتوبوسی آنجا بود، سوار اتوبوس شدیم، اتوبوس جلوی پله های هواپیما نگه داشت و ما پیاده شدیم و از پله ها رفتیم بالا، مهمان داری که جلوی در ایستاده بود، بلیت ها رو چک می کرد و شماره صندلی رو می گفت، رفتیم و سر جامون نشستیم.

کنار پنجره نشستیم، آقای مجد هم آمد و کنار من نشست، آقای محتشم هم صندلی رو به روی ما نشست.

بعد از اینکه همه وارد هواپیما شدن، قبل پرواز مهمان دار نکات همیشگی و گفت و هواپیما حرکت کرد.

بعد از اینکه از هواپیما خارج شدیم و بقیه کار هامون انجام دادیم و چمدون هامون گرفتیم، سوار تاکسی شدیم و راهی هتل شدیم.

کیش خیلی جزیره زیبا و سر سبزی بود، هوای شرجی هم داشت، بعد از چند دقیقه بعد تاکسی جلوی یک هتل شیک و مجلل نگه داشت، از تاکسی آمدیم پایین، و از صندوق چمدون هامون گرفتیم و داخل هتل شدیم، داخل هتل زیبا تر از بیرون هتل بود، من و آقای محتشم رفتیم و روی مبل ها نشستیم، آقای مجد هم رفت تا کلید اتاق ها رو بگیره، بعد از چند دقیقه بعد کلید اتاق ها رو بهمون دادن و هر کسی رفت اتاق خودش برای استراحت، خدمتکار هتل چمدونم و گذاشت کنار تخت و خیلی مؤدبانه گفت: کار دیگه ای ندارین؟

\_ نه ممنون.

خودم و پرت کردم روی تخت و لبخندی زدم، یاد اون دوران پولداری بخیر، چشم هام و بستم و کم کم خوابیدم.



با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدم، با چشم های بسته دنبال گوشی می گشتم، که صدای زنگ گوشی قطع شد، سعی کردم، دوباره بخوابم که دوباره صدای زنگ گوشی بلند شد، به زور چشم هام و باز کردم و گوشی و از توی کیف ام برداشتم و تماس و برقرار کردم.

- به به خانم هوشیار، چه عجب جواب دادین!

نگاهی به شماره ناشناس کردم و گفتم: شما؟

- مجد هستم!

زود نشستم روی تخت، تازه یادم آمد که آمدم کیش.

- سلام، کاری دارین؟

- سلام، بیاین پایین!

- باشه الان میام.

- اوکی و قطع کرد.

بی حوصله روی تخت نشستم، به سمت روشویی رفتم و صورتم و شستم و سر و وضع ام و مرتب کردم و گوشی و برداشتم و از اتاق زدم بیرون.

به سمت آسانسور رفتم، تا آمدم دکمه آسانسور و بزنم، آسانسور باز شد، خدمتکاری توی آسانسور بود، سوار آسانسور شدم، دکمه همکف و زدم، آسانسور حرکت کرد، کمی بعد آسانسور یهو متوقف شد.

با استرس رو به خدمتکار گفتم: یک کاری کن!

خدمتکار خونسرد، از زیر گاری اش یک جعبه عینک بیرون آورد و رو به من گفت: فرشته نجات گفت، این عینک و وقتی که نقشه می کشی روی چشم هات بزار، اگر کسی پرسید بگو موقع مطالعه فقط این عینک و می ذاری!

عینک و ازش گرفتم و آسانسور دوباره راه افتاد و نگه داشت، در که باز شد، لابی بود، از آسانسور پیاده شدم و به سمت برادر آقای محتشم رفتم که روی صندلی های لابی نشسته بود.

به سمت برادر آقای محتشم رفتم، که روی صندلی های لابی نشسته بود.

\_ سلام، بقیه نیومدن؟

- سلام، من منتظر شما بودم، بقیه توی رستوران منتظر شما هستن!

\_ آها.

محتشم راه افتاد و منم دنبال اش حرکت کردم.

وارد رستوران شدیم و به سمت میزی که بقیه نشسته بودن رفتیم.

بهشون که رسیدیم رو به همه گفتم: سلام، ببخشید که یکم طول کشید.

آقای محتشم گفت: سلام، اشکالی نداره، ( با دست اش به صندلی های خالی اشاره کرد و گفت): بفرمایید.

با تنفر به صورت اش نگاه کردم، چطور تونست این کار و با خانواده ما بکنه، تمام سختی هایی که توی این یک سال کشیدم، مثل یک نوار جلوی چشمم هام رژه می رفت.

با صدای آقای مجد، از فکر و خیال آدمم بیرون.

- خانم هوشیار!

\_ بله!

- اتفاقی افتاده؟

\_ نه!

- پس بفرمایید بشینید!

رفتم و کنار عسل زن محتشم نشستم.

محتشم با اخم داشت، نگاه بهم می کرد، که محد توی گوشش یه چیزی گفت و محتشم سرفه مصلحتی کرد و گفت: اول از همه بگم که خیلی ممنونم که آمدید، توی این دو روز باید سخت تلاش کنیم چون ما عقب تر از بقیه هستیم، ولی من امید دارم که شرکت ما این مزایده رو می بره!

توی دلم پوزخندی بهش زدم، که توی خواب این و ببین.

عینک و زده بودم و در حال کشیدن نقشه بودم، از دیروز که شروع کرده بودیم و یکسره در حال کار کردن بودیم، آقای محتشم و خانم اش و آقای مجد خوابیده بودند و فقط من و برادر آقای محتشم بیدار بودیم، برادر آقای محتشم هم در حال کشیدن نقشه بود، ایده هاش و قبلا ایده پردازها داده بودند، فقط قرار بود ما بکشیم.

سخت مشغول کشیدن دقیق نقشه ها بودم و سعی می کردم که بعد از این همه مدت نقشه هام خراب نشه و درست باشه.

رو به محتشم گفتم: ببخشید.

محتشم با چشم های سرخ به طرفم برگشت، یک لحظه ترسیدیم.

با نگرانی رو بهش گفتم: حالتون خوبه؟

- بله، چطور؟

\_ آخه چشم هاتون قرمز شده.

لبخندی زد و گفت: اشکال نداره، من خوبم!

\_ مطمئنین؟

- آره، حالا کارتون چی بود؟

از روی صندلی پاشدم و گفتم: قهوه می خورین، براتون بیارم؟

- بدم نمیاد.

\_ باشه.

به طرف آشپزخونه کوچیک اتاق رفتم و کتری برقی و آب کردم و زدم به برق، سعی کردم توی اون زمانی که کتری جوش میاد، منم استراحت کنم، کتری که جوش آمد، دو تا لیوان از توی کابینت برداشتم و توش آب جوش ریختم و دو تا کافی میکس برداشتم و توی لیوان ها ریختم و یک شاخه نبات توش گذاشتم و از آشپزخونه آمدم بیرون و یک لیوان و گذاشتم روی میز برای محتشم.

محتشم تشکر کرد و منم رفتم، پشت میزم نشستم، لیوان رو هم یکم خوردم و دوباره مشغول نقشه کشیدن شدم.

خیلی استرس داشتم رو به برادر محتشم که رو به روم نشسته بود، با استرس گفتم: من خیلی استرس دارم، شما چی؟

محتشم لبخندی زد و گفت: استرس نداشته باشید، حتما ما می بریم.

\_ خداکنه!... شما نمی رین، بخوابین؟

- چرا، اما بعد از اینکه بفهمم نتیجه چی میشه!

مجد هم بهمون اضافه شد، صندلی سمت چپ من و کشید و کت اش و از تن اش بیرون آورد و کت اش انداخت روی صندلی و نشست، نگاهی به برادر محتشم کرد و گفت: کیا، برو بخواب، چشات باز...

محتشم پرید وسط حرف مجد و گفت: خوبم!... به نظرم به یکم استراحت نیاز دارم، من میرم به اتاقم، بلند شد و گفت: فعلا!

\_ فعلا.

- فعلا.

محتشم رفت و منم مشغول خوردن کیک شکلاتی ام شدم.

با سنگینی نگاهی سرم و بلند کردم و به پسری که کمی دور تر از ما روی یک میز نشسته بود، نگاه کردم، چقدر قیافه این پسر برام آشنا بود.

چشم از پسر برداشتم و دوباره مشغول خوردن شدم.

مجد سرفه ای کردم که سرم و بلند کردم و بهش نگاه کردم.

- میشه یک سوال ازتون بپرسم؟

\_ بله، بفرمایید.

لقمه ام و قورت دادم و تمام حواسم و جمع کردم.

- شما چند سال با شرکت آریا گستر کار کردین؟

این یعنی مجد و محتشم بهم شک کردن، با اینکه این همه براشون جون کندم و نقشه کشیدم.

سرفه ای کردم و گفتم: چطور؟

- همینطوری!

\_ با اینکه من این سوال و قبلا جواب دادم و دلیلی نمی بینم به شما بگم، ولی خب من پنج سال برای شرکت آریا گستر کار کردم.

تک ابروش رفت بالا و گفت: پس چرا اخراج تون کردن؟

پوزخندی زدم و گفتم: کسی من و اخراج نکرد، اون ها بهم کمک کردن.

- چه کمکی؟... با چه وعده ای؟

این سوال و جواب ها بیشتر شبیه یک بازجویی و مچ گیری بود.

این حرف ها یعنی اینکه که مجد و محتشم بهم شک کردن، باید یک کاری بکنم که تمام شک ها بر طرف بشه و مجد رو هم باید توی تیم خودم بیارم، همه این کار ها رو باید با کمک فرشته نجات انجام بدم.

مجد منتظر داشت بهم نگاه می کرد، آمدم جواب مجد رو بدم که با صدای سلام پسری به سمت اش برگشتیم.

همون پسر بود که بهم نگاه می کرد و چهره اش برام آشنا بود.

مجد با پوزخند گفت: سلام آقای شایان، شما، اینجا؟

- آمدن من که تعجبی نداره، اما آمدن شما به اینجا تعجب آور!

مجد با اخم گفت: اگه تحقیرتون و کردید، می تونید برین!

شایان زد زیر خنده، انگار که جوک برایش گفته باشه، همه افرادی که آنجا بودن، با دیدن خنده شایان، به ما نگاه می کردن.

بعد از اینکه قشنگ خندید، اخمی کرد و با جدیت رو بهش گفت: خیلی خودت و دست بالا گرفتی!... بعدم ( با چشم و ابروش به من اشاره کرد و گفت: آمدم دیدن همکار قدیمی!

همکار قدیمی، اخمی کردم، آمدم بگم که این چجور همکاری که من شما رو یادم نمیاد که مجد کت اش و از روی صندلی برداشت و گفت: حتما و با غیض به من نگاه کرد و رفت و از کافه خارج شد.

با عصبانیت از جام بلند شدم و رو بهش گفتم: این چه کاری بود کردین آقا!

پسره اخمی کرد و گفت: آقا!... یه پوزخند زد و دست به سینه نشست و گفت: البته بایدم که تو من و یادت نیادا!

کیف ام و برداشتم و گفتم: خب که خودتون می دونید و تا آمدم برم که گفت: من پسر عمو ات هستم، آرتا شایان!

با تعجب به طرف اش برگشتم و گفتم: پسر عمو؟

- بله، پسر همون عمویی که مادرت الان باهاش ازدواج کرده!

- واقعا؟

- می خوای شناسنامه ام و در آورم ببینی؟

- نه.

- چرا نمی شینی؟

- خیلی تعجب کردم، بخاطر همون.

کیفم و دوباره گذاشتم روی میز و نشستم روی صندلی.

منو رو برداشت و مشغول نگاه کردن به منو شد.

سرش و بالا کرد و گفت: تو چیزی نمی خوری؟

- نه، من خوردم!

- حالا یک چیزی ام با من بخور.

- باشه.

منو رو برداشتم، دوست داشتم یک چیز تازه رو امتحان کنم.

منو رو برداشتم، دوست داشتم یک چیز تازه رو امتحان کنم، بخاطر همین از بین اون همه اسم عجیب و غریب ماکیاتو رو سفارش دادم، اونم یک آفوکاتو سفارش داد.

یک سوالی توی مغزم رژه می رفت، لب ام و خیس کردم و رو بهش گفتم: تو از کجا من و شناختی؟

- قبلا دیده بودم ات!

- من رو؟... کی؟... کجا؟

- یک بار با بابام آمدیم ایران، اون موقع مادرم از پدرم جدا نشده بود و پدر توام زنده بود، پدرم آمد خونه شما، من آنجا تو رو دیدم.

- خب اون موقع خیلی کوچیک بودم.

- هم حافظه ام خوبه و هم اینکه تو هیچ فرقی با بچگی هات نکردی!

- جالب، همه همین و میگن!

- خب راست میگن!

- راستی یک سوالی خیلی ذهنم و درگیر کرده، میشه بپرسم؟



- آره، راحت باش.

- تو چرا به آقای مجد گفتی، که ما قبلا با هم همکار بودیم؟

- همینطوری، نباید این و میگفتم؟

- نه... راستی تو چرا آمدی کیش؟

- سفر کاری، فکر کنم توام سفر کاری آمدی!

- چه جالب، پس شما هم برای مزایده آمدین؟... اسم شرکت تون چیه؟

- آریا گستر

با تعجب گفتم: واقعا؟

- آره.

من حتما باید به فرشته نجات زنگ بزنم، مجد شک اش داره به یقین تبدیل میشه، وقتی پسرموم به دروغ بهش گفت که همکاریم، اون نگاه، یعنی اینکه بلاخره مچ ام و میگیره.

زود از روی صندلی بلند شدم.

- همین الان یادم آمد که من یک کار خیلی فوری دارم، بخاطر همین من باید برم.

- کجا؟... تو که چیزی نخوردی؟

- سفارش ام و که آورد تو به جای من بخور!

- چون کارت مهم زیاد اسرار نمی کنم، بعدا می بینمت!

- حتما.

با عجله وارد اتاق شدم، هر چه زودتر باید با فرشته نجات صحبت کنم.  
در اتاق و بستم، کارت و گذاشتم توی جایگاه اش و برق اتاق روشن شد.  
زود به فرشته نجات زنگ زدم و رفتم و روی تخت نشستم.

مثل همیشه بعد دو بوق جواب داد.

- بله.

- حالا که من دارم بهتون کمک می کنم، شما هم باید بهم کمک کنید.

- مگه چه اتفاقی افتاده؟

- مجد بهم شک کرده!

- حتما یک کاری کردی که بهت شک کرده!

- من هیچ کاری نکردم که بهم شک کنن!... از بس که جاسوس ها به عنوان منشی به شرکت آمدن و رفتن، الان هم به من شک کردن!

- تو هیچ کاری نکن، عادی برخورد کن، همه چی درست میشه!

- امیدوارم که منم مثل بقیه نشم.

- گفتم که خیال ات راحت باشه، تا وقتی که با مایی اصلا نگران نباش!... قرار نبود بهت بگم ولی چون می بینم خیلی استرس داری، بهت میگم... تو توی آزمون قبول شدی!

- آزمون؟

- بله، حالا خیالمون از بابت تو راحت، از این به بعد تو بهمون کمک خواهی کرد!

- خیل خوب، فقط ما باید مجد رو توی تیم خودمون بیاریم.

- نگران نباش، بعدا بهت میگم که چیکار کنی تا مجد بهت اعتماد کن!... فقط یک مسئله ای که هست اینکه تو با هیچ کس نباید در مورد ما صحبت کنی، فقط باید اعتماد مجد رو جلب کنی!... فهموم بود؟

\_ بله.

- خب بهت تبریک میگم، توی مزایده قبول شدین، این آخرین موفقیت شرکت آینده سازان! و قطع کرد.

همینجور که داشتم دنبال لباس می گشتم، رو به سروین که پشت خط داشت باهام صحبت می کرد گفتم: لباس درست درمون نداری؟

- برای چی می خوای؟

\_ حالا خوبه که بهت گفتم، مزایده رو بردیم، بخاطر همون امشب جشن گرفتن، حالا لباس داری؟

- ای کوفت بشه، من اینجا باید پیش حامد بیوسم ولی تو باید بری خوش گذرونی و جشن.

بخاطر نقشه ای که برای مجد کشیدیم، نمی شود، سروین و ببرم، پس باید دست به سرش کنم.

\_ اگه این حرف ها رو می زنی که من با مامان زنگ بزنم و بگم که اجازه بده تو با من بیای این جشن، من این کار و نمی کنم!

- چرا؟

- چون چ چسبیده به را!

- حرف آخرت؟

\_ بله.

- پس منم لباس ندارم، اون روزی که همه لباس های مارک ات و فروختی باید فکر اینجا رو هم می کردی!

\_ نخواستیم، حالا انگار خونه حامد چقدر به تو سخت می گذره، نکه مثل کوزت ازت کار می کشن، بابا وضع تو از من خیلی بهتر، لباس مارک، کفش مارک، ماشین آنچنانی، حساب بانکی ناتمام، غذای گرم، خدمتکار های همه مدل... بازم بگم؟

- خیر، ولی تو وسط اش گفتی، تفریح؟... وسط اش گفتی، اعصاب راحت؟... وسط اش گفتی، لب پر از خنده؟... ( با بغض ادامه داد: وسط اش گفتی، یک کم مهر و محبت!... من حاضرم تو همون خونه باشم، بدون خدمتکار، بدون غذای گرم، حتی به این فکر کردم که نان و پنیر خیلی خوشمزه تر، ماشین آنچنانی و پول ناتمام به چه درد من میخوره، وقتی انقدر طعنه و حرف های مضخرف می شنوم که توی یک اتاق حبسم، تا نشنوم، تا... ( صداش می لرزید و ادامه داد: تا این وضع و سر کنم! و بغض اش به هق هق تبدیل شد.

سعی کردم توی صدام کمی مهربونی و چاشنی کنم و گفتم: سروین، عزیزم... خواهر گلم، درست داری سختی می کشی، از نظر جسمی شاید حالت خوب باشه ولی از نظر روانی حالت خیلی بده ولی همیشه یادت باشه، من و مامان حتی سروین کوچولو همیشه دوست داریم، مامان اگه قبول کرد که با حامد ازدواج کنه، فقط و فقط بخاطر آینده تو و سروین بود، پس خواهش می کنم تا همینجا که صبر کردی، یکم بیشتر صبر کن، تا شاهزاده با اسب سفید اش بیاد و تو رو از چنگال دیو صفت حامد در بیاره!

صدای هق هق سروین کمتر شد، به شوخی گفتم: حال شاهزاده تون چطور؟

- الان دور روز که دوباره دانشگاه میاد ولی ( یه نفس عمیق کشید و ادامه داد: بی محلی هاش برام اعصاب نداشته!

\_ خب اگه اون بی محلی می کنه بخاطر اینکه تو رو یادش نیست، سروین چجوری عاشق خودت کردیش؟... همون جور دوباره عاشق اش کن!

- نمی تونم، جون اش و ندارم!

- سروینی که من می شناختم، می تونست، اگه تو نمی تونی، پس سروین نیستی!... فعلا من باید برم، خیلی به حرف هام فکر کن، بای. و قطع کردم.

همه دخترا یک جا نشسته بودیم، به غیر از چاووش که توی حلق مجد نشسته بود، نمی دونم چجوری با وجود چاووش من باید نقشه رو روی مجد پیاده کنم. با صدای مهتاب به طرف اش برگشتم.

- جانم!

- جانت بی بلا عزیزم، حواست کجاست؟

لبخندی زدم و گفتم: همین جا.

پونه با پوزخند گفت: پس جواب سوال نهال رو بده!

- خیل خوب، حواسم نبود ( دو دستم و به عنوان تسلیم بردم بالا) و ادامه دادم: تسلیم.

نهال خندید و گفت: خیل خوب، من پرسیدم که این لباس خوشگل و از کجا خریدی؟

- چشمات خوشگل می بینه عزیزم، می خوامی درآرم؟

- نه برازنده خودت!

- ممنون، این و از پاساژ ( ..... ) خریدم.

- عه؟... آخه دیروز منم رفتم، ولی ندیدم!

– وقتی که من این و خریدم، فروشنده گفت، آخرین مدل، آخرین سایز از این لباس، در واقع من شانس آوردم که این و خریدم.

و دوباره مشغول حرف زدن شدن و منم در حد یک نظر حرف می زدم، حواسم بیشتر پیش مجد بود.

الان دقیقا دو ساعت که گذشته و نقشه من رو هواست.

یه پیامک به فرشته نجات دادم که نقشه رو هواست، اونم زود جواب داد، حله.

خدمتکارها برای همه شربت آوردند، مشغول حرف زدن بودیم که یهو صدای خنده چاووش و مجد بلند شد، فکر کنم موقع عمل به نقشه است.

چاووش با خنده گفت: بچه ها چرا نشستین؟... باید پاشین برقصیم، رو به همسر محتشم گفت: عسل جون یک آهنگ بزار، بریم وسط یکم قر بدیم.

عسل همینطور شوکه داشت به چاووش نگاه می کرد، حق هم داشت چاووشی که با یک کیلو عسل هم نمی شد خوردش الان این حرف و زده، باعث تعجب خیلی ها بود، باید برای طبیعی جلوه دادن این موضوع منم هم رای با چاووش بشم.

که من رو به عسل گفتم: به نظرم فکر بدی نیست، مگه نگه بچه ها؟

همه موافقت اشون رو اعلام کردن.

چاووش دست مجد و کشید و گفت: اینا رو ولش بیا با هم برقصیم.

مجد هم بلند شد و شروع کردن بدون آهنگ رقصیدن.

مهتاب بلند شد رو به شوهرش گفت: علی پاشو بریم، وسط.

عسل خدمتکاری رو صدا کرد و آهنگ پلی شد.

عسل خدمتکاری رو صدا کرد و آهنگ پلی شد.

همه رفتن وسط، منم به تبعیت از بقیه رفتم، وسط.

یک آهنگ خارجی شاد پلی شد و هورا و جیغ همه رفت به هوا، همون لحظه خدمتکارها برق‌ها رو خاموش کردن و به جاش رقص نورها رو روشن کردن.

از وسط جمعیت همینطور که خودن و تکون می‌دادم و می‌رقصیدم، تا خودم و رسوندم پیش مجد، لبخندی بهم زد.

به اطراف نگاهی کردم، همه سرگرم رقص کردن بودن، زود دست مجد و گرفتم و به طرف دستشویی رفتم.

- چرا آمدیم اینجا، بریم خوش بگذرونیم؟

رو بهش گفتم: اگه پسر خوبی باشی، میریم.

با اخم گفت: نه بریم!

- جواب سوالم و بده، بعدش برو... چی می‌دونی؟

- نمی‌فهمم؟

- نظرت در مورد من چیه؟

نگاهی به قیافه ام کرد و گفت: قیافه بدی نداری، نگاه اش و پایین تر برد و تا آمد صحبت کنه.

با حرص گفتم: ساکت... نظرت در مورد کارم، منظورم تو به نظرت من جاسوس شرکت تون هستم یا نه؟

- نه!

- آفرین.

- جایزه ام چی؟

- یعنی چی؟... بیا بریم.

تا آمدم دست اش و بکشم، دست من و کشید و لب اش و گذاشت روی لبم، شوکه شده داشتم به چشم های بسته اش نگاه می کردم، بعد از چند دقیقه بعد که به خودم آمدم، زود هل اش دادم و از دستشویی خارج شدم.

وارد شرکت شدم، مثل همیشه سلامی به نگهبان ها دادم که با سر سنگینی جواب سلامم و دادن.

یعنی چی شد.

حاضریم و زدم و به طرف آسانسور حرکت کردم، همون لحظه آسانسور ایستاد و چهره چاووش نمایان شد.

سوار آسانسور شدم، عیارغم میل باطنیم بهش سلام دادم که جواب سلامم و نداد.

پوزخندی روی لبم نشست.

دختر پرو فکر کرده کیه، بی داب.

پشت چشمی براش نازک کردم و توی آینه آسانسور مشغول درست کردن مقنعه ام شدم که آسانسور ایستاد، تا آمدم پیاده بشم.

با اخم گفتم: خیلی پرویی!

- نمی فهمم؟



- آره، بایدم نفهمی، از اولشم می دونستم که... با ورود مهتاب ساکت شد.

- به به مهتاب خانم!

- من می خوام پیاده شم. و دکمه آسانسور و زدم نه در آسانسور دوباره باز شود.

یه پوزخندی زد و گفت: همین دیشب هم و دیدیم، یادتون رفت، البته خب، جوری که تو به سپهر چسبیده بودی، بایدم کسی و به غیر اون نمی دیدی!

- باز حالا من با کسی که محرمم چسبیدم، مثل ایشون که هرزه نیستم!

با عصبانیت گفتم: چرا مضخرف میگی؟... توهم زدی؟

آدم از آسانسور بیام بیرون که دستم و گرفت و گفت: باشه، من توهم زدم، ولی این عکس یعنی چی؟

گوشیش و از توی جیب اش بیرون آورد و بعد از چند دقیقه بعد به طرف من گرفت.

عکس توی دستشویی مون لو رفته بود.

با چشم هایی گرد گفتم: این... این فتوشاپ!... همه شاهدند که آقای مجد فقط پیش تو بود.

- ولی این عکس یک چیز دیگه میگه!

رو به مهتاب کردم و گفتم: توام باور کردی؟

مهتاب حرفی نزد، قرار ما با فرشته نجات این نبود، اینجوری که آبرو من رفت.

آسانسور ایستاد و پیاده شدم و یک راست به طرف دستشویی رفتم.

زود زنگ زدم به فرشته نجات، بعد دو بوق جواب داد.

- الو، این چه کاری بود که کردی؟

- تنها کاری که مجد و بتونی با خودت همراه کنی و بهت اطمینان کنه، همین!

- آها، بعد بین این نقشه ات، به فکر آبرو منم بودی؟

- آبرو تو خودت پس بگیر. و قطع کردم.

یعنی چی، الان من چیکار کنم.

#فرشته\_نجات

گوشی و با عصبانیت پرت کردم و با حرص به تصویرش نگاه کردم، خیلی سعی می کنم جلوش  
وا ندم، اما همیشه، چجوری دلت میاد بهم بگی به آبروت فکر نکردم، اگه یک کار دیگه ای می  
شود، حتما اون کار و می کردم، بهت قول میدم که وقتی این مسخره بازی ها تموم بشه، حتما  
گردن مجد و بشکنم، بخاطر اینکه تو رو بوسید، قول میدم.

#ستین

با عصبانیت وارد اتاق مجد شدم، چاووش نبود، بهترین موقعیت برای حرف زدن با مجد بود.

مجد با اخم گفت: چیزی شده خانم هوشیار؟

- بله، شما خجالت نمی کشید!

- برای چی؟

- برای اینکه، آبرو من و بردید!

متعجب با دست به خودش اشاره کرد و گفت: منظورتون با من؟

- مگه به غیر شما کسی دیگه ام توی اتاق هست؟

- نمی دونم در مورد چی دارین صحبت می کنید؟... شفاف حرفتون و بزنید!

- نمی دونم، چه کسی و چه جوری، یک عکس از من و شما فتوشاپ کرده و برای همه افراد شرکت فرستاد!

با اخم گفت: چه عکسی؟

لبم و خیس کردم، همه اش تصویر عکسی که همه داشتن جلوی صورتم رژه می رفت، آبروم توی خطر بود، با صدایی که می لرزید گفتم: عکسی که توش من و شما... من و شما، اولین قطره اشکم روی صورتم چکید، تصویر پدرم جلوی چشم هام، پدیدار شد، دستم و گذاشتم روی صورتم و از اتاق زدم بیرون.

آنقدر حالم بد شد، که آقای محتشم بهم گفت: مرخصی برو.

از شرکت زدم بیرون.

من دارم چیکار می کنم، من همچین کسی نبودم که آبروم برام ارزش نداشته باشه، اولین بار توی عمرم چیزی و از زبان کسی شنیدم که حقم نبود، کاش پدرم زنده بود، به وجود خودش خیلی احتیاج داشتم، اگه می بود، شاید این اتفاق ها نمی افتاد.

با صدای بوق ماشین مزاحمی من و از افکارم کشید بیرون.

توی این وضع فقط همین و کم داشتم، اشک هام و پاک کردم و به راه ام ادامه دادم.

با شنیدن اسمم از زبان فردی که صدام زده بود، به طرف اش برگشتم.

با دیدن مجد بهش نگاه کردم و گفتم: کاری دارین؟

نگاهی به چشم هام کرد و گفت: باهاتون کار دارم!

- دوست ندارم بیشتر از این برام پاپوش درست کنند!

- خواهش می کنم.

به اطراف نگاهی کردم، وقتی مطمئن شدم، سوار ماشین اش شدم.

- بفرمایید.

استارت زد و ماشین و به حرکت در آورد.

- من نمی دونم، که چه کسی اینکار و کرده، ولی مطمئن باشین که سزاش رو می بینه از اون جایی که آبروی شما توی خطر و من روی این چیزها خیلی حساسم، هر کاری بتونم برای شما انجام میدم.

- توی حرف زدن همه چیز میشه، وقتی بهش عمل کردین، آنجا من تمام حرف هاتون و قبول می کنم.

قطره اشک لجوجی از کنار چشم چکید، زود پاک اش کردم.

- خانم هوشیار... خانم هوشیار!

به طرف اش برگشتم و گفتم: بله؟

دستمال کاغذی به طرفم گرفت و گفت: لطفا دیگه گریه نکنید!

به چشم های مهربون اش نگاه کردم و دستمال کاغذی و گرفتم و زود اشک هام و پاک کردم.

مجد جلوی خونه مون نگه داشت.

به طرف اش برگشتم و گفتم: ممنون.

- خیالتون راحت، فردا که بیاین همه چی اوکیه!

\_ باشه، خدانگهدار.

- خدانگهدار.

آروم در ماشین و باز کردم و پیاده شدم، کلید هام و از توی کیف ام برداشتم و وارد خونه شدم، بی حوصله راه پله ها رو رفتم بالا و در خونه رو باز کردم و وارد شدم، تنها چیزی که الان و توی این موقعیت آشفته بهم کمک می کرد فقط نماز بود، به طرف دستشویی رفتم و توی روشویی وضو گرفتم و نماز خوندم.

□

وارد شرکت شدم، خیلی استرس داشتم، نمی دونستم چقدر باید به حرف مجد اعتماد کنم.

حاضریم و زدم، آقای یوسفی با لبخند گفت: سلام، مبارک باشه.

با تعجب گفتم: چی؟

آقای غفوری گفت: با اینکه قرار بود، علنی نشه، ولی ما می دونیم، مبارک باشه.

برای اینکه وضع بدتر نشه، نیمچه لبخندی زدم و گفتم: ممنون.

پیامکی از شماره ناشناس آمد، که همه ما توی اتاق کیارش منتظرت هستیم، قبلش از توی کشوی دوم میزت، حلقه رو بردار و دستت کن. وارد آسانسور شدم.

یعنی چی کی این پیام و برام فرستاده، نوشتم شما، با یک علامت سوال و تعجب. پیامک آمد، سپهر مجد.

از آسانسور پیاده شدم و به طرف اتاق پرو رفتم و لباس هام و عوض کردم و به طرف میزم رفتم و از توی کشوی دوم میز جعبه قرمز رنگی رو برداشتم و بازش کردم، یک حلقه زیبا توش بود، برش داشتم و توی دستم کردم، به طرف اتاق آقای محتشم رفتم و در زدم و وارد اتاق شدم.

با وارد شدنم توی اتاق صورتم پر از برف شادی شد و صدای جیغ و هورا و کف و سوت و بمب شادی کل فضا رو گرفت.

هر کسی که برف شادی دست اش بود، انگار که با من مشکل داشت، چون یک راست توی صورتم می زد.

مجد با خنده رو به کسی که برف شادی می زد گفت: بسه، دیگه همسرم رو به آدم برفی تبدیل کردین!

با شنیدن اسم همسر از دهن مجد دلم یه جوری شد.

کسی که برف شادی می زد، با حرف مجد دیگه نزد و منم زود برف شادی رو با دستم پاک کردم.

با لبخند به همه بچه های شرکت نگاهی کردم و با قدر دانی گفتم: ممنون از همه.

محتشم لبخندی زد و گفت: مبارک باشه، به پای هم پیرشین!

- واقعا من توقع نداشتم که موضوع که قرار نبود، زیاد مطرح بشه و پیش خانواده ها بمونه، یهو اینجوری بشه!

- دیگه عزیزم، داشتن بهمون شک می کردن، مجبورم شدم که علنی اش بکنم!

مهتاب با شیطنت گفت: اگه زودتر علنی اش نمی کردی، حتما من خاله می شدم!

با حرف مهتاب کلی خجالت کشیدم، حالا اگه توی جمع دخترانه خودمون این حرف و می زد، شاید آنقدر خجالت نمی کشیدم که الان جلوی همه بچه ها شرکت این حرف و زد.

- خب خب، متفرق بشید.

مهتاب با اخم گفت: پس کو شیرینی اش؟

- آقا سامان برای همه شیرینی میاره!

من و مجد جلوی در ایستاده بودیم، بچه ها که می خواستن برن، توی اتاق های خودشون، به ما تبریک می گفتند و می رفتند.

تنها تبریکی که بهم نجسبید، تبریک سامان بود، که یک غم عجیبی توی چشم هاش موج می زد.

من و مجد هم از اتاق محتشم آمدیم بیرون، رو به مجد گفتم: باید قبل از اینکه به بقیه بگین به خودم می گفتین!

- یهویی شد، حالا مگه بد، یه شوهر قلبی نسیب تون شده!

- پس خانم چاووش چی؟

دست اش لای موهاش برد و گفت: حله، شما نگران بقیه کارها نباشین، مهم اینکه آبروی شما برگشت، مگه نه؟

سرم و به معنای تأیید حرف اش تکون دادم و به طرف اتاق اش رفت.

مهتاب با اخم گفت: چرا الان که مجد شوهرت نمی ریزی کنارش بشینی که چاووش باز رفته چسبیده بهش!

- من به آقای مجد اعتماد دارم، این که یک، دو اینکه تو خودت چرا کنار شوهرت نمی شینی؟

- من با تو فرق دارم، علی شوهر قانونی من، اما آقای مجد شوهر محرم شده تو!

- منم می خوام بفهمم آقای مجد چجور آدمی!

- آها.

- حالا ناهارت و بخور.

پونه و نهال آمدن پیشمون نشستن.

- به به خانم های متاهل، دیگه ما رو محل نمی دیدین ها!

با اخم گفتم: واقعا اینجوری؟

نهال نوشابه رو باز کرد و گفت: فراتر از این!

یاسمن و فریبا هم بهمون پیوستن.

یاسمن با اخم گفت: واقعا توقع نداشتم!

- چرا؟

- فکر نمی کردم که مسئله به این مهمی رو از مون پنهون کنی!

فریبا با پوزخند گفت: راست میگه، اگه عکستون لو نرفته بود، که هیچکی خبردار نمی شود.



- من واقعا معذرت می خوام، من دوست نداشتم که تا وقتی عقد نکردیم، علنی اش بکنم، بعدم من قبلا یک کوچولو به مهتاب گفته بودم!

لقمه تو گلوی مهتاب پرید، زود پونه براش آب ریخت.

مهتاب وقتی آب و خورد و حال اش خب شد، گفت: کی گفتی؟

- عه یادت نیست، بهت گفتم سر یک دوراهی گیر کردم، توام گفتی به حرف قلبت گوش کن ببین اون چی میگه!

- آها، آره، ولی به منم خیلی درست توضیح ندادی!

پونه با اخم گفت: بالاخره که گفت، تو چطوری موضوع به این مهمی و به ما نگفتی؟

- فقط بخاطر اینکه بهش گفتم به حرف قلبت گوش کن، باید به شما می گفتم؟... واقعا عجیب!

وارد کافه شدم، نگاهی به اطراف کردم، تا اینکه آرتا رو دیدم، به سمت اش حرکت کردم.

داشت منو رو نگاه می کرد و حواس اش به من نبود.

شیطنت ام گرفت و با صدای بلند رو بهش گفتم: پخ!

بدبخت زهره ترک شد، و شونه هاش پرید.

با بهت به چشم هام نگاه کرد و بعد از چند دقیقه بعد که به خودش آمد، نگاهی به من کرد و

گفت: ادب حکم میکنه که به جای پخ، شما اول سلام بکنی!

روی صندلی رو به روش نشستم و گفتم: سلام، آقای شایان!

- سلام خانم هوشیار!

- خوبید، حالا شما خوبه؟
- ممنون، شما خوبید، خانواده خوبن؟
- شکر همه خوبن.
- خوب چی سفارش میدی؟ و گارسون و صدا کرد.
- گارسون به سمت مون آمد و با خوش رویی گفت: سلام خوش آمدید به کافه بهار، چی میل دارین؟
- ساین شاین.
- یک قهوه ترک با کیک شکلاتی.
- گارسون سفارش ها رو گرفت و رفت.
- خب پسر عمو برای چی من و دعوت کردی به کافه بهار؟
- همینطوری، نمی تونم دختر عموم و دعوت کنم؟
- نه، می تونی، ولی من فکر کردم، شاید کاری چیزی داشته باشی!
- کار که ( لب اش و خیس کرد و با ناراحتی گفت: امروز روز تولدم!
- با تعجب گفتم: واقعا؟!... مبارک باشه.
- ممنون!
- خب چه کاری از من برمیاد؟
- بخاطر اینکه کسی نیست، برام تولد بگیره، گفتم امروز و با تو بگذرونم!

راست اش خیلی دلم براش سوخت، حالا که فهمیدم باید براش یک تولد بگیرم که بهش خوش بگذره.

لبخندی زدم و با ذوق گفتم: خیلی ام عالی، منم تو خونه تنها بودم، امشب و باهم کلی خوش می گذرونیم!

لبخندی زد و گفت: امیدوارم.

- پس قبل اش، من برم دستشویی و بیام.

- باشه.

گوشیم و برداشتم و به طرف دستشویی رفتم.

زود شماره سروین و گرفتم.

- الو.

- الو سروین سلام، خوبی، منم خوبم، نگاه کن من شب ساعت ۸ میام خونه حامد، فقط اینکه یک مهمونی دارم که دوست دارم، سوپرایز اش کنم، بخاطر اینکه امشب شب تولدش و بدبخت کسی نیست که براش تولد برگذار کنه، تو تنها کاری که باید بکنی، اینکه یک کیک تولد بگی براش درست کنند، اگه بلد نبودن، سفارش بده... فهمیدی؟

- باشه، فقط می تونی یکبار دیگه توضیح بدی، چون خیلی سریع توضیح دادی، درست نفهمیدم.

- وای الان وقت گیج بازی نیست، سروین!... کیک و که فهمیدی؟

- آره.

- تو همون کار و انجام بده، من آمدم دوباره بهت توضیح میدم و قطع کردم.

به سمت آرتا رفتم و گفتم: ببخشید.

- اشکالی نداره.

- خب برنامه ات برای شب چیه؟

- فعلا که هیچی.

- خب به نظرت بریم یک دوری بزنیم؟

- بد نیست.

- پس قهوه ات و بخور، که بریم.

بعد از اینکه پول و حساب کرد، از کافه زدیم بیرون.

سوار ماشین آرتا شدم.

آرتا عینک دودی اش و زد به چشم هاش و گفت: خب حالا باید کجا بریم؟

- بریم پاساژ (.....).

- اوکی.

استارت زد و ماشین و به حرکت در آورد.

جلوی پاساژ نگه داشت.

- تو برو، منم ماشین و توی پارکینگ می ذارم و میام.

- باشه.

کمر بند و باز کردم و پیاده شدم.

وارد پاساژ شدم.

به طرف یک بوتیک خیلی شیک رفتم، که کفش مردانه می فروخت.  
وارد بوتیک شدم.

فروشنده سرش توی گوشیش بود، منم به دنبال یک کفش برای آرتا می گشتم.  
همینطور داشتم، کفش ها رو نگاه می کردم، که با صدای سلامی کنار گوشم یک متر پریدم عقب.

با اخم به پسری که اینجوری ظاهر شده بود و سلام کرد بود، نگاه کردم و گفتم: از دورم اگه سلام می دادین، می شنیدم!

- واقعا شرمنده، انقدر محو کفش ها بودین که حضور من و کنار خودتون حس نکردین!  
حس نکردم که نکردم، پسر دیوانه.

با اخم آمدم، از کنارش رد بشم که بازوم و با دست اش گرفت و گفت: کجا خانمی؟  
- ول کن دستم رو.

- اگه نکنم؟

تا آمدم یه چیزی بهش بگم، آرتا گفت: انوقت که هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!  
دستم و گرفت و کشید، به طرف خودش.

یک راست رفتم توی بغل اش، زود آمدم بیرون.  
با هم رفتیم بیرون.

با اخم به سمت آسانسور رفت، منم دنبال اش رفتم.

یک کالج چرم مشکی خریدم، با کمر بند و کیف چرم ست اش.

یک تی شرت صورتی با شلوارک صورتی برای سروین خریدم، چون هفته دیگه تولد اون بود.  
با هم رفتیم رستوران.

همینطور مشغول خوردن ناهارم بودم، آرتا با اخم یهویی گفت: شال ات و بکش جلو!  
چه بی مقدمه همچین حرفی و زد.

- چرا؟

- حرف گوش کن، ستین!

موهام و داخل شال کردم.

مشغول خوردن شدم.

- پاشو بیا این ورا!

با اخم گفتم: چرا؟

- چرا حرف گوش نمیدی؟... بعد انگار که جواب خودش و بده و گفت: آها، بخاطر اینکه پدر  
بالا سرت نبود، خود سر شدی!

چند لحظه شوکه بهش نگاه کردم، وقتی حرف اش و هضم کردم با عصبانیت بلند شدم و کیف  
ام و برداشتم و گفتم: تولد بهونه ای بود که من و تحقیر کنی؟... آفرین پسر عمو!... آفرین!  
زود از رستوران زدم بیرون.

یاد حرف پدرم افتادم که می گفت، خانواده شایان عادت شون که بقیه رو تحقیر کنند، اون از  
پدرش که مادرم و سروین و تحقیر میکنه و عذاب میده، اینم از پسرش.

یک تاکسی گرفتم و راهی خونه شدم.

وارد خونه شدم، بی حوصله خودم و انداختم روی مبل های راحتی، یه پوزخند زدم، باید دور خانواده شایان یک خط قرمز بکشم.

با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدم، با ترس نگاهی به ساعت کردم، ساعت ۸ رو نشان می داد، دستی به صورتم کشیدم، الان صبح یا شب، بلند شدم و به طرف پرده ها رفتم، یکم پرده رو زدم کنار، خداروشکر هنوز شب، نفس راحتی کشیدم، که با صدای زنگ گوشی نگاهی بهش انداختم، به طرف اش رفتم و برش داشتم، سروین بود.

تک سرفه ای کردم و تماس و برقرار کردم.

- الو.

- الو، آجی سلام.

- سلام.

- خوبی؟

- قربانت بد نیستم!

- کجایی؟

با تعجب گفتم: کجا باید باشم، خونه ام دیگه!

- مگه قرار نبود امشب بیای اینجا؟

- آها، راست میگی، یادم رفت بهت زنگ بزنم، کنسل شد.

- چرا؟

- حالا، به مامان سلام برسون، منتظر من نباشید!

- یعنی چی؟... ما کلی تدارک دیدیم!

- ببخشید، ولی من...

- ولی و اما و اگر نداره، یک ساعت دیگه اینجایی!

و قطع کرد.

- الو، سروین، الو.

به طرف دستشویی رفتم و چند مشت آب سرد به صورتم زدم و به طرف اتاق سروین رفتم و از توی کمد یک مانتو خردلی، با شلوار کتان قهوه ای سوخته و شال شکلاتی و یک جفت کفش عروسکی مشکی بیرون آوردم و یکم کرم زدم، یک رژلب آجری زدم، یک خط چشم گربه ای نازک کشیدم و ریمل زدم، لباس هام و تنم کردم، گوشیم و توی جیب مانتوم گذاشتم و یک دستبند مشکی دور دستم بستم و عطر دیور جادور رو هم روی خودم خالی کردم.

از تاکسی آمدم بیرون و به طرف خانه عمو حرکت کردم.

زنگ در و زدم.

بعد از چند دقیقه یکی آیفون و برداشت و گفت: کیه؟

- ستین هستم!

- بفرمایید.

و در و زد.

وارد خونه شدم.



یکم به اطراف نگاه کردم، هوا تاریک شده بود، بین درخت ها یکی در میان لامپی روشن بود، که باغ به اون تاریکی رو یکم روشن می کرد.

سعی می کردم، قدم هام سریع بردارم تا زود به عمارت اصلی برسم.

چون بعضی درخت ها، خیلی ترسناک بود، سعی می کردم که زیاد نگاه به درخت ها نکنم و حواسم به جلوم باشه.

بالاخره بعد از ده دقیقه راه پیمایی رسیدم به عمارت اصلی.

وارد عمارت شدم.

نگاهی به سالن پذیرایی کردم، کسی نبود.

بخاطر همین پله ها رو رفتم بالا و به طرف اتاق سروین رفتم و دری زدم و دستگیره رو کشیدم، که در باز نشد.

با دستم محکم زدم به در، که سروین با داد گفت: هان، چیه؟

خب خوبه که سالم، انگار که حوصله ام نداره، پس بهتره که به حال خودش بذارم اش.

به طرف اتاق سروین که رو به روی اتاق سروین بود رفتم.

در و باز کردم، وارد اتاق شدم.

سروین آروم آروم داشت نق می زد.

کلید برق و زدم، که صدای گریه سروین بیشتر شود، به طرف تخت خواب سروین رفتم.

- سلام، عشق خواهری.

برش داشتم و تکون اش دادم تا آروم بشه.

برش داشتم و تکون اش دادم تا آرام بشه.

همون لحظه در اتاق باز شد و مامان وارد اتاق شد.

با دیدن من زیر لب اسم ام رو گفت.

لبخندی بهش زدم گفتم: جانم!

به طرفم آمد و محکم بغل ام کرد و گفت: چه عجب، که اینجا آمدی!

به شوخی گفتم: اگه حضورم اذیتتون می کنه برم؟

- این حرفا چیه؟ تو خودت صاحب خونه ای!

- ممنون.

مامان شروین و از بغل ام گرفت.

روی مبل های تک نفره نشستم و گفتم: یک چند وقتی نبودم، شروینم فراموشم کرده!

- الان گرسنه اش، و گرنه که می دونه که تو خواهرشی!

- عمو نیست؟

نگاهی به ساعت کرد و گفت: همیشه این ساعت میاد، امروزم اگر دیر کرده، قرار با یک مهمون بیاد!

- مزاحم نباشم؟

- این حرف ها چیه، تو مراحمی، همیشه!

بلند شدم و گفتم: من میرم یک سری به سروین بزنم!

- بهش بگو که از این زندان در بیاد!

- اگه به حرفم گوش کرد، چشم.

\_ چشمت بی بلا، فقط وقتی داری در می زنی، دو تقه بزن، با یک دونه مشت، خودش می فهمه آشنایی در و باز میکنه!

لبخندی زدم و گفتم: باشه.

از اتاق سروین آمدم بیرون و به طرف اتاق سروین رفتم.

دو تقه زدم، با یک مشت.

بعد از چند دقیقه بعد، صدای چرخش کلید آمد و در باز شد.

لبخندی بهش زدم و گفتم: سلام.

با تعجب گفت: کی آمدی؟

به سمت اش رفتم و بغل اش کردم و گفتم: همین الان.

با لبخند گفت: بیا داخل.

وارد اتاق شدم و رفتم روی مبل های اتاق اش نشستم.

- چیه، خودت و زندانی کردی؟

\_ همدمی ما بین آدمها اگر می یافتم

آه من در سینه ام یک عمر زندانی نبود

با تعجب گفتم: عه، آفرین، از کی تا به حال؟

والا تا جایی که من یادم میاد، تو هم همدم داری، و هم همیشه حرف تو رک میگی، آهی توی دلت نمی مونه!

سروین با اخم گفت: من خیلی جدی ام!

- خب منم... حالا پیشده، خودت و زندانی کردی؟

- خیلی اتفاق افتاده، ولی کسی از سروین بدبخت سوال نمی پرسه!

- اوه اوه، پس حالت خیلی بده، چون همیشه که تیکه می ندازی، یعنی اینکه باز بهروز کاری کرده که رفته روی مخ تو!

- نه اتفاقا این بار عمو شورش و در آورده!

- چرا؟

- دیشب اتفاقی شنیدم که امروز قرار برام خواستگار بیاد!

- پس مهمونی که مامان می گفت، خواستگار بود؟

- آره.

- عمو بیاد، من این مسئله رو حل می کنم.

با صدای آیفون رو به سروین گفتم: این بالا هم آیفون هست؟

- آره.

با عصبانیت از اتاق سروین خارج شدم، به طرف آیفون رفتم.

خواستگار ها بودند، بودن عمو.

دکمه حرف زدن و زدم، تا صدام پخش بشه.

- کیه؟

خانم گفت: در و باز کن!

- نمی‌شناسم!

شوهر خانم گفت: ما خوشحال هستیم!

با اخم گفتم: یعنی چی، مگه من پرسیدم که خوب هستید یا نه!

سروین بازوم و کشید.

به طرف اش برگشتم و گفتم: چیه؟... چته؟... نمی بینی دارم، صحبت میکنم؟

خانم با اخم گفت: بریم، بعد رو به من گفت: واقعا که! و با حرص رفت.

دکمه صدا رو زدم و به طرف سروین برگشتم و گفتم: چیکار داشتی؟

- می خواستم بگم که فامیل شون خوشحال!

یه پوزخند زدم و گفتم: چه مسخره.

- به چه حقی خواستگار ها رو فرستادی برن!

- به همون حقی که شما برای خواهر من خواستگار آوردین!

- جالب، توی خونه من به من میگی چیکار کنم، چیکار نکنم؟

- خونه مال شماست، اما اگه توجه داشته باشید، خواهر من دختر برادرتون و خواهر من، شما

حقی ندارید در برابر دختر برادرتان!

\_ فعلا که ولی دختر برادر منم، بعدم تو که انقدر طرفداری خواهرت و میکنی و من و با حق و حقوقم آشنا می کنی، می دونی که خواهرت چیکار کرده؟

به طرف سروین برگشتم، روی راه پله ها ایستاده بود و با استرس داشت به ما نگاه می کرد.

- بله!...خواهرم کار خلافی نکرده عاشق شده، یک عشق پاک و ساده.

با تمسخر حرفم و تکرار کرد و گفت: عشق پاک و ساده!... فقط همین!

با اعتماد به نفس گفتم: بله، فقط همین!

\_ پس کل ماجرا رو نمی دونی که داری این و میگی!

سکوت من و که دید ادامه داد و گفت: میدونی خواهرت بخاطر یک عشق پاک و ساده، حامله شده!

حامله شد، سروین چطوری این و به من نگفت.

تیز نگاهی به سروین کردم و لب ام و خیس کردم و عمو رو مخاطب قرار دادم و گفتم: شما، از کجا فهمیدین؟... قرار بود که ما خودمون مسئله رو حل کنیم!

\_ بهتر نبود با مشورت بزرگتر ها این کار رو می کردین؟

- قرار بود اول کسی که این کار رو باهاش کرده رو پیدا کنیم، وقتی که راضی شد و آمد خواستگاری قضیه رو بگیریم که کمتر آبروی سروین بره!

\_ به هر حال اگه از اول مشورت می کردین، اینجوری نمی شود، آبروی منم پیش خواستگار ها نمی رفت.

خدمتکاری اون وسط گفت: آقا، مهمان تون آمدن!

\_ بگو بیاد.

با صدای سلام، به طرف کسی که سلام کرده بود برگشتم که آرتا رو دیدم.  
با تعجب گفتم: سلام.

عمو نگاهی به آرتا کرد و گفت: چقدر دیر آمدی پسرم!  
- کاری پیش آمد یکم دیر کردم.

- اشکال نداره، بیا بریم با هم یکم حرف بزنیم!

- فعلا با اجازه تون، دست سروین و گرفتم و به طرف اتاق سروین رفتم و در و باز کردم.  
در و بستم و گفتم: خیلی سریع میگی که چرا اینجوری شد!

سروین لب اش و با زبان اش خیس کرد و گفت: از کجاش بگم؟

- از هرجا که دلت میخواد بگو، ولی فقط بگو، اونم راست اش و بگو!

- خب، قبلا اش فقط یک عشق ساده بود، ولی بعدش بهروز زیر گوشم یکسره حرف هایی زد  
که من و خام خودش کرد و این اتفاق افتاد! سرش و انداخت پایین.

به سمت اش رفتم و چونه اش و گرفتم و صورت اش و بالا کردم و توی چشم هاش نگاه  
کردم گفتم: می دونی بچه ات حروم زاده است؟

با صدای خیلی ضعیفی گفت: نیست.

با تعجب گفتم: نیست؟

با بغض گفت: نمی خواستم اینطوری بشه، ولی... اولین قطره اشک چکید و ادامه داد: شد.

- یعنی انقدر سر خود شدی که بدون اجازه ما بهم محرم شدین؟

- خب برای این بود که با هم بیشتر آشنا بشیم!

- آشنایی مگه اینجوری میشه؟... جواب من و بده سروین!

نشست روی تخت اش و دست هاش و گذاشت روی صورت اش و با بغض گفت: اون موقعه بابا فوت کرده بود، من دپرس بودم، هر کس دیگه ای جای بهروز هم بود، بهم عشق می ورزید و حرف های عاشقانه بهم می زد، من وا می دادم، چون تو نبودى، همه اش دنبال طلبکار های بابا بودى، چیز هایی رو که دوست داشتم و یکی یکی بخاطر طلبکار ها فروختى، من ناامید تر و حالم بدتر می شود، مامان یا توی خودش بود، یا حواسش پیش سروین بود، مگه یکی تون گفت، حال این سروین بدبخت رو هم بپرسیم، نه شما به فکر خودتون بودید، فکر می کردید من بزرگ شدم ولی خدا می دونه که من خیلی کوچیکم، انقدر احمق و کوچیک که یک روزه بزرگ شدم، و باید یک بچه رو بزرگ کنم!

هق هق اجازه نداد که ادامه حرف اش و بزنه.

به طرف اش رفتم و بغل اش گرفتم و با مهربونی گفتم: اشکالی نداره!... شاید واقعا ما مقصر این اتفاق بودیم.

ناراحت کنار هم روی مبل دونفره نشسته بودیم.

اصلا توجهی به حرف های عمو و پسرش نداشتم، بیشتر فکرم درگیر بود، حالا باید چیکار کنیم.

هزار جور فکر و خیال می آمد توی ذهنم، یکی اش که خیلی روی مخ ام بود این بود که بهروز الان سروین و اصلا یادش نیامد، چه جورى باید ثابت کنیم که این بچه، بچه اون، اگه قبول نکنه.

با صدای دست زدن، از فکر و خیال آمدم بیرون و به کیکی که توی دست خدمتکار بود، نگاه کنم.



راستی امشب تولد آرتا بود، وای وقتی دعوا مون شد، یادم رفت از صندوق عقب ماشین اش، خرید هام و بردارم.

مامانم با شرمندگی گفت: ببخشید آرتا جان، اگه حامد می گفت که قرار برات تولد بگیره، من حتما برات کادو می گرفتم.

سروین خیلی سرد گفت: راست میگه عمو جان، همه ما رو سوپرایز کردن.

آرتا لبخندی زد و گفت: اشکالی نداره، همین که پدرم به فکرم بوده، برام کافیه!

یه پوزخند نشست روی لبم، صبح می گفت، هیچکی به فکر من نیست و حالا این حرف و میزنه، خانواده شایان، دو رو هم هستند.

از قدیم هم گفتن، از آدم دو رو باید خیلی ترسید، خیلی.

خدمتکار یک عدد شمع براش آورد و روی کیک اش گذاشت، و شمع رو روشن کرد.

بعد از اینکه آرزوش رو کرد، شمع رو فوت کرد.

براش دست زدیم و خدمتکار چاقو رو بهش داد و کیک و برش داد و خدمتکار توی بشقاب، برامون کیک گذاشت و رفت.

وقتی که کیک و خوردیم، بعدش شام رو خوردیم و کم کم من باید میرفتم.

صورت سروین و بوسیدم و گفتم: فعلا خدانگهدار.

- کجا می خوای بری؟... ته خواهریت همین بود؟

- دوست دارم که بمونم، ولی عمو باز میاد میگه من چتر شدم اینجا، می دونی که من اصلا حوصله تیکه و طعنه ندارم!

- بخاطر من بمون.

- نگاه کن من میرم برای خداحافظی، آنجا اگه عمو تعارف کرد که درست، اگه نکرد تو بگو که من بمونم!  
\_ باشه.

به طرف سالن پذیرایی رفتم و رو به مامان و عمو کردم و گفتم: ببخشید دیگه امروز زحمت تون دادم، خدانگهدار.

مامان سر سنگین و با اخم گفت: نصف شب کجا می خوای بری؟!... بمون، یک شب و بد بگذرون!

عمو هم برای تایید حرف مامان گفت: آره، بمون دیر وقت!

- الان که فکر میکنم، می بینم شما درست می گین، باشه.

آرتا از جاش بلند شد و گفت: خب پس من با اجازه تون میرم!

مامان با اخم گفت: توام مثل پسر مونی، دیر وقت می ترسم برات اتفاق بدی بیوفته، امشب و بمون بعد برو.

آرتا مکثی کرد و گفت: چشم.

من و آرتا رسوند شرکت و خرید هایی رو کرده بودم از صندوق عقب بهم داد، کادو ای رو که به مناسبت تولدش گرفته بودم، بهش دادم، و هدیه ای که برای تولد سروین خریده بودم، رو با خودم بردم شرکت.

از وقتی آمدم شرکت تا خود همین الان یکسره به سروین فکر میکنم، دیشب کلی با هم درد و دل کردیم و کلی هم گریه کردیم.

کاش توی بدترین زمان هوای سروین و می داشتم، نباید ازش غافل میشدم، نباید.

گوشیم و برداشتم و رفتم توی گالری ام و به عکسی که دیشب گرفتیم، نگاه کردم.

روی لب اش لبخند نیم جونی بود، ولی چشم هاش سرد و پر از درد بودند.

غم نگاه اش نشست توی دلم، کاش می شد همه غم هاش و ازش بگیرم و به جای اون من بشم پر از درد، این همه ناراحتی برای بچه اش هم خوب نیست.

وقتی یاد بچه اش می افتم، قند توی دلم آب میشه، باورم نمیشه خواهرم باردار و من دارم به این زودی ها خاله میشم، خیلی وضعیت بدی، بخاطر غم خواهرم باید ناراحت باشم یا بخاطر خاله شدنم ذوق مرگ بشم.

با صدای ایمیل از فکر و خیال آدم بیرون و رفتم توی صندوق پیام هام، که دیدم پیامی با متن انگلیسی برام آمده ولی معلوم بود که انگلیسی نیست ولی نوشته اش انگلیسی بود.

گوشی و برداشتم و کد آقای مجد و زدم و بعد یک بوق جواب داد.

- سلام.

- سلام.

- ایمیلی آمده برام، برای شما بفرستم یا آقای محتشم؟

- از طرف کیه؟

- ناشناس.

- برای من بفرست.

- باشه.

بعد از چند دقیقه بعد، صدای پی در پی زنگ بلند شد، کلید درو زدم که دیدم مجد با ذوق وارد شد.

- چیزی شده؟

- آره، قرار هامون بیاد... کیارش هست؟

- آره.

به طرف در رفت.

- نرو.

که در و باز کرد، زود وارد اتاق آقای محتشم شدم و گفتم: ببخشید من گفتم که اول باید به شما اطلاع بدم، بعد برن تو.

- اشکالی نداره.

در و بستم و به طرف میزم رفتم و نشستم.

از وقتی بچه های شرکت فهمیدن که هامون رئیسی قرار بیاد، خیلی خوشحال شدن و به جنب و جوش افتادن، از نظر من یک نفر مثل بقیه به بقیه آدم های شرکت اضافه میشه، البته شایدم این کارها بخاطر خودشیرینی و پاچه خواری از رئیس شرکت باشه، به هر حال من آنقدر مشکل خودم دارم، که به فکر حواشی ها نیستم.

با صدای زنگ گوشی، نگاه ام رو از سقف اتاق برداشتم و گوشی رو از میز عسلی کنار میز برداشتم و نگاهی به اسم کسی کردم که بهم زنگ زده بود، کی میشه من از دست این فرشته نجات خلاص بشم.

تماس و برقرار کردم و روی مبل لم دادم.

- چه عجب، داشتم ناامید می شدم!

- حالا که جواب دادم، کارت رو بگو.

- چه بد اخلاق، تو باید الان خوشحال باشی که رئیس شرکت داره، از سفر میاد.

- نفعی برای من نداره!

- از کجا می دونی؟... شاید اگه طبق نقشه کار کنی، خیلی زود بدهی ات تسویه بشه.

- چه خوب، پس تا آمدن هامون رئیسی و گفتن نقشه، بای و قطع کردم.

فکر نکنم با آمدن هامون رئیسی هم فرشته نجات دست از سر من برداره.

با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدم، با گیجی به اطراف نگاهی کردم، زود گوشی رو برداشتم تا قطع نکرده.

با صدای دو رگه گفتم: الو.

صدای گریه از پشت خط آمد و بعدش صدای مامانم که گفت: ستین زود خودت و برسون بیمارستان.

زود روی تخت ام نیم خیز شدم و گفتم: بیمارستان؟... کی حال اش بد شد؟

- سروین و هق هق گریه اجازه حرف زدن و بهش نداد.

با عجله به طرف اتاق سروین رفتم و هر چی لباس دم دستم رسید و برداشتم و پوشیدم و گوشیم و به علاوه کیف پولم برداشتم و از خونه آمدم بیرون، به طرف خیابان اصلی رفتم و منتظر یک تاکسی شدم تا بیاد، در این بین پیام مامان آمد که لوکیشن رو فرستاده بود بالاخره یک ماشین نگه داشت و سوار شدم.

- کجا برم؟

- (.....) فقط خیلی عجله داری، سریع برید.

- دخترم رسیدین بهتر است از هرگز نرسیدن!

یک ربع بعد رسیدم به بیمارستان، پول و حساب کردم و وارد بیمارستان شدم، بیمارستان خصوصی بود.

به طرف ایستگاه پرستاری رفتم و زود به پرستار گفتم: خانم سروین هوشیار کدوم اتاق هستند؟

- بذارید.

توی سیستم زد و گفتم: خانم هوشیار نداریم.

با عصبانیت گفتم: یعنی چی خانم، مگه اینجا بیمارستان (.....) نیست؟

- چرا، ولی بیماری به این اسم نداریم!

یاد فامیل عمو افتادم و گفتم: سروین شایان چی؟

توی سیستم زد و گفتم: اولین اتاق شماره چهل و شش.

- ممنون.

به طرف اتاق چهل و شش رفتم و با استرس در و باز کردم.

نگاهی به داخل اتاق کردم، با دیدن صورت سفید و نیم جون سروین بند دلم پاره شد.

با پاهایی سست به طرف تخت اش قدم برداشتم.

فکر نمی کردم یه روزی سروین و اینجوری و توی این حال بینم.

اشک هام ناخودآگاه روی صورتم جاری شد.

چیشد که خواهرم یک دفعه اینجوری شد.

به دست اش نگاهی کردم، با باند دست اش و بسته بودند.

سروین تو که اینطوری نبودی، چرا به این زودی ها جا زدی، چرا خودت و بخاطر یک آدم بی مصرف به این حال و روز انداختی، تو واقعا سروین خواهر منی.

همینطور داشتم با سروین توی فکر و خیالم حرف می زدم که در اتاق باز شد، زود اشک هام و پاک کردم و به طرف کسی که وارد اتاق شده بود برگشتم.

با دیدن مامان یه بغض بدی به گلوم چنگ زد که جلوش رو گرفتم.

مامانم حال خوشی نداشت، زیر چشم هاش گود شده بود و چشم هاش متورم و قرمز بود.

مامان به طرفم آمد و محکم بغلم کرد و زد زیر گریه.

با هر هق هقی که مامان می کرد، اشک های منم بی صدا می ریخت.

حال مامانم حتی از موقعه ای که بابام فوت شد، بدتر.

✽✽✽ خانم جاسوس ✽✽✽

همینطور داشتم به نامه ای که توی دستم بود نگاه می کردم، یعنی منظور سروین از نوشتن این نامه برای من چی بود.

یک بار دیگه می خونم اش.

خداحافظی برای همه سخت بود و هست، آدم ها خیلی سخت باهم خداحافظی می کنند، بعضی ها به امید برگشت و دیدار مجدد خداحافظی می کنند و بعضی ها خداحافظی های شان در گلویشان می ماند تا اینکه هم دیگه را در آن دنیا می بینند، من این شانس را داشتم که خودم از شما خداحافظی کنم، الان که این نامه را می نویسم، دست از دنیا شسته ام و فقط و فقط بخاطر حلالیت و دلیلی که خودتان بهتر می دانید، این نامه را می نویسم.

اول از مادر مهربانم خداحافظی می‌کنم، که دختر خوبی برایش نبودم، بیشتر وقت‌ها با بحث‌های مسخره حال‌اش را خراب می‌کردم، از مادرم حلاوت می‌طلبم، آن‌هم خیلی زیاد.

بعد از آن از سروین خداحافظی می‌کنم که همیشه یک خواهر دلسوز و یک شنونده خوب برای درد و دل‌های من بود، خواهرم از تو می‌خواهم که راز مرا در گنجینه قلبت محفوظ نگه‌داری و آن را پیدا کنی، و در آخر از عمو که جای پدر را در خانه برایم پر کرده بود می‌نویسم که مرا ببخشد و مرا حلال کند.

از تنها کسی که حلاوت نه طلبید من بودم، اما الان این مهم نیست، مهم اون جای نامه است که می‌گه راز مرا در گنجینه قلبت محفوظ نگه‌دار و آن را پیدا کن.

مطمئنم که سروین می‌خواد یه چیزی به من بگه، گنجینه قلب خیلی برام آشناست.

یهو یاد یک باکس قرمز که به شکل قلب بود افتادم، وقتی سروین این و توی شمال از یک دست فروش خرید، گفت اسم این باکس گنجینه قلب.

خیلی سریع خودم و به خونه عمو رسوندم، دو تا یکی پله‌ها رو بالا می‌رفتم و زود وارد اتاق سروین شدم.

یک راست به طرف کمد‌اش رفتم و مانتو‌ها رو کنار می‌زدم، شاید زیرش باکس رو پیدا کنم، ولی چیزی نبود.

کمد بعدی رو باز کردم، آنجا هم نبود.

زود یکی از مبل‌ها رو به سمت کمد آوردم و روی مبل پام و گذاشتم، قدم چون کوتاه بود، و کمد هم خیلی بلند بود، فرقی به حالم نکرد، بخاطر همینم در کمد بالا رو باز کردم و رفتم پایین تا از دور ببینم باکسی هست اون بالا یا نه.

باکس آنجا هم نبود.



به طرف تخت سروین رفتم و رو تختی و زدم کنار و زیر تخت و نگاه کردم ولی آنجا هم نبود. در کتوهای میز آرایشش و باز کردم، که بالاخره پیداش کردم.

در باکس و باز کردم، داخل اش یک پاکت نامه بود.

زود بازش کردم، یک کارت عروسی داخل اش بود.

یهو یاد بهروز افتادم، با استرس لای کارت و باز کردم، با دیدن اسم بهروز جهانی کنار اسم عروس شک ام به یقین تبدیل شد.

سروین حق داشت که این کار و با خودش بکنه.

باید هر چه سریع تر برم و مانع این ازدواج بشم، خواهر من بالاخره که به هوش میاد، تا اون موقع من باید تمام خاطرات و یاد بهروز بندازم.

نگاهی به آدرس کردم، آدرسش خیلی دور بود، نگاهی به زمان اش کردم ساعت شش عصر شروع می شود.

نگاهی به ساعت روی دیوار کردم، الان ۹ صبح، باید برم در خونه بهروز، حالا آدرس و از کی بگیرم، با به یاد آوردن دوست سروین، امیدی در دلم روشن شد که شاید اون چیزی بدون.

- باشه عزیزم، خدانگهدار و گوشی و قطع کردم.

اینم از دوست سروین، کسی به غیر از سروین با استاد جهانی در رابطه نبود، فکر کنم باید برم خونه قدیمی شون، البته اگر توی همون محله و خونه باشند.

گوشیم و به همراه کارت عروسی برداشتم و زدم بیرون، یک تاکسی دربست گرفتم و به طرف محله قدیمی بهروز رفتم.

- آقا شما همین جا باشید، من میرم و زود بر می گردم.

- چشم.

با استرس از ماشین پیاده شدم و به طرف خونه شون رفتم، دستم به طرف زنگ خونه شون نمی رفت، نفسم و فوت کردم و به خودم نهیب زدم که فقط به سروین فکر کن. زود زنگ و زدم.

بعد از چند دقیقه بعد صدای خواب آلود دختری از پشت آیفون آمد که گفت: کیه؟  
با اخم گفتم: منزل آقای جهانی؟

- بله بفرمایید؟

- من با بهروز جهانی کار داشتم، ایشون هستن؟

- نه نیستن.

- کی میان؟

- فکر کنم به شما ربطی نداشته باشه.

- آخه من باهاشون کار فوری دارم.

- کار فوری تون رو همون جایی که باهاشون آشنا شدین انجام بدین.

- اگه ایشون دانشگاه می آمدن حتما آنجا کارم و انجام می دادم.

صدای خانمی از پشت آیفون آمد که گفت: کیه؟... چرا داری دعوا می کنی؟

- همون دختر سمج است.

خانم با عصبانیت گفت: بده به من خودم جواب اش و بدم، بعد با همون عصبانیت گفت:  
دختر جان تو کار و زندگی نداری که اینجایی همه اش؟

با تعجب گفتم: من؟... اشتباه شده، اگه میشه بیاین پایین من باهاتون کار دارم.  
- همینجا بگو.

- به دخترتون گفتم، من با استاد بهروز جهانی کار دارم.

- تو از دانشجو هاش هستی؟

- بله.

- خب با بهروز چیکار داری؟

- من آمدم تا نمره ام و درست کنند.

- نمره؟... خب همین و توی دانشگاه انجام می دادی!

- حق با شماست، ولی استاد جهانی چند وقت که دانشگاه نمیان، بخاطر همون من مزاحم تون شدم.

خانم زمزمه وار زیر لب اش چیزی و تکرار کرد و گفت: حافظه ات خوبه؟

- بله.

- آدرس و حفظ کن.

- ممنون.

زنگ واحد پنج و زدم، بعد از چند دقیقه بعد در بدون هیچ حرفی باز شد.  
دوباره زنگ و زدم، مطمئن بودم که مامان اش بهش گفته که قرار من بیام.  
- من نمیام بالا، خودت بیا پایین.

- همین که در و برات باز کردم که مشکل ات رو بتونی حل کنی، به نظرم کافیه.

با عصبانیت در و باز کردم وارد ساختمان شدم و در و بستم، از لابی رد شدم و منتظر آسانسور ایستادم.

آسانسور ایستاد و در باز شد و چهره بهروزم نمایان شد.

- توی لابی باهم حرف می‌زنیم.

دنبال اش رفتم که رسیدیم به یک اتاق در اتاق و باز کرد و اشاره کرد که من زودتر برم.

- لازم نیست جنتلمن باشی، خودت برو.

پوزخندی زد و وارد شد.

در اتاق و باز گذاشتم.

بهروز رفت و روی مبل های راحتی توی اتاق نشست.

با دست اش به مبل ها اشاره کرد که گفتم: راحتم.

- خب کارتون چیه؟

- فکر کنم خودتون بدونید که کارم چیه!

- اسم و فامیل تون و بگید که من همین الان نمره تون و درست کنم.

- ستین هوشیار هستم.

گوشیش و از توی جیب اش آورد بیرون.

بعد از چند دقیقه بعد گفت: من دانشجویی به این اسم ندارم.

- سروین هوشیار چی؟

با اخم گفت: بالاخره اسم تون ستین یا سروین.

با حرص گفتم: یعنی می خوای باور کنم که حافظه ات کلا پاک شد.

رفتم و روی مبل رو به روش نشستم و به چشم هاش نگاه کردم.

- نه، چشم هات دروغ نمی گن، تو همه چی و یادت، می دونی من کیم، خواهرم کیه، چیکار با خواهرم کردی، و ( آروم تر گفتم) من چیکار باهات کردم... همه اینها یادت، تو چشم هات پر نفرت، پر کینه است، وقتی به من نگاه می کنی، چشم هات و می دزدی تا من نفهمم که چقدر از من متنفری، تا نقشه ای که کشیدی درست از آب در بیاد، حالت از خودت بهم نمی خوره بهروز؟... از اولم کینه ای بودی، اگه یک جوک تعریف می کردی و کسی نمی خندید، تا قیام قیامت کاری می کردی که کل زندگی اش گریه بکنه... چرا اینکار و کردی، با خواهرم؟... خب لعنتی من طرف حسابت بودم، من کسی بودم که تحقیرت کردم، تو اگه یک ذره عاشق من بودی، نباید همچین رفتاری و رو وقتی بهت نه گفتم، انجام میدادی! مثل همه می گذشتی از خطایی که من کردم... لاعقل با خواهرم همچین کاری نمی کردی!... می دونی خواهرم از توی نامرد باردار؟... می دونی که بخاطر اینکه این بچه رو نمی خوای و این ادا ها رو در آوردی و داری با یکی دیگه ازدواج می کنی، خودکشی کرده؟... می دونی عاشق اش کردی؟... می دونی بهروز یا نه؟... اگه نمی دونی و آنقدر راحت باشی، اشکالی نداره، ولی اگه می دونی، و آنقدر راحت نشستی و به من نگاه می کنی خدا ازت نگذره!

پوزخندی زد و گفت: از قبل پر حرف تر و باهوش تر شدی!... تبریک میگم، هر چقدر که خواهرت خنگ و ساده بود، تو باهوش و راه راه شدی!

از جاش پاشد و خواست بره که گفتم: همین؟

- همه چی و که فهمیدی و توضیح دادی، قرار من چی بگم!... من مسئولیت بچه ای که توی شکم خواهرت رو قبول نمی کنم، اگه قبول می کردم، همون روزی که این حرف و بهم زد تصادف الکی نمی کردم، مهم این بود که تو رو خار و ذلیل ببینم که الان یک چشمه اش و

دیدم، البته بگم ها برنامه دارم برات، هنوز اون دردی رو که من احساس کردم و نکشیدی، هنوز با احساسات بازی نشد.

به طرف اش رفتم و با عصبانیت یک سیلی محکم به صورت اش زدم و گفتم: حیف اسم آشغال که به تو بگم، بهروز تو از آشغال ام کمتری، نفرت چشم هات و کور کرده، به خودت بیا... این چک و فقط بخاطر این زدم که به خودت بیای، همین! و به حالت تهدید وار بهش گفتم: اگه بلایی سر خواهرم بیاد، اون روی منم می بینی!

با عصبانیت در خونه رو بستم.

باید همون موقعه که سروین گفت، عاشق بهروز شده بهش شک می کردم، نه الان، ولی هنوزم دیر نیست.

به سمت ایستگاه اتوبوس حرکت کردم، که گوشیم زنگ خورد.

آقای مجد بود.

- الو.

- سلام، خانم هوشیار.

- سلام، آقای مجد.

- خوبین؟

- ممنون، شما چطورین؟

- ممنون منم خوبم، حال خواهرتون چطور، بهترین؟

- شکر، بهترا!

\_ خب خداروشکر، زنگ زدم که بهتون بگم که فردا هم براتون مرخصی رد کردم.

- ممنون که به فکرم هستین!

با صدایی که مهربونی توش موج می زد گفت: خواهش میکنم، ان شاءالله که حال خواهرتونم بهتر از قبل بشه.

بغض بدی به گلوم چنگ می زد، با صدای گرفته گفتم: ممنون، به دعای شما، اگه کاری ندارین، فعلا خدانگهدار.

\_ نه به خانواده محترم سلام برسونید، خدانگهدار.

- همچنین، بزرگی شما رو می رسونم، خدانگهدار.

زود قطع کردم، یک لحظه فکر کردم دارم با پدرم صحبت می کنم، همون انقدر با شخصیت، همون قدر مؤدب، همون قدر مهربون، حیف که مال من نیستی، حیف.

سر ایستگاه رسیدم، کمی بعد اتوبوس آمد.

سوار اتوبوس شدم، داشتم کارت می زدم که پیرزنی من و مخاطب قرار داد و گفت: دخترم میشه برای منم کارت بزنی؟

نگاهی به چهره اش کردم، یاد مادربزرگم افتادم، لبخندی زدم و گفتم: البته، شما بفرمایید، من به جای شما هم کارت می زنم.

- ممنون، ان شاءالله هرچی از خدا می خوای، بهت بده.

از خدا می خوام که از این کابوسی که توش هستم، من و خلاصم کنه.

+++++

لباسم و پوشیدم، نگاهی از توی آینه به سروین که مثلا خواب بود، کردم.  
خداروشکر که حال اش خوب شد.

- من میرم شرکت، زودم بر می گردم... می خوای توام با من بیا؟  
\_ حوصله ندارم.

به سمت تخت اش رفتم و گفتم: می خوای اینجا بمونی که هی قصه بخوری؟... حالا که  
اینطور شد، من اصلا شرکت نمیرم.

سروین چشم هاش و باز کرد و گفت: نگران من نباش، دیگه خودکشی نمی کنم، چون دلیل  
دارم برای زندگیم درست برعکس قبلا.

- حالا دلیل ات برای زندگی چیه؟

\_ بودن شما، دست اش رو روی شکم اش گذاشت و ادامه داد: بودن این بچه، دلیل زندگی  
من!

لبخندی زدم و گفتم: پس بالاخره باورت شد که ما دوستت داریم، خوشحالم!

کیف ام رو از روی میز آرایش برداشتم و گفتم: پس حواست به خودت و بچه ات باشه، مهم  
نیست که بهروز برگرده یا نه، مهم نیست عمو کاری کنه که مجبور بشی از خونه اش بری، اینها  
اصلا مهم نیست، تو فقط به این فکر کن که یک خواهر داری که مثل کوه پشتت، به شوخی  
ادامه دادم: البته بخاطر این قد کوتاه ام بیشتر شبیه یک تپه ام تا یک کوه ولی تو از من این و  
قبول کن!

بعد از این همه مدت لبخندی محو روی لب اش نشست و گفت: بعد بابا من تو رو یک  
کوهستان مرتفع می دیدم که همیشه پشتم بهت گرم بود، تو جای خالی بابا رو هم برای من  
هم برای مامان پر کرده بودی، هیچ وقت یادم نمیره که برای ما چقدر فداکاری کردی، شاید  
اگه من جای تو بودم، همچین کار هایی رو نمی کردم.



لبخندی بهش زدم و گفتم: با کمک تو و مامان هیچ وقت من نمی تونستم اینجوری باشم.

به دوست سروین حدیث زنگ زدم، بعد دو بوق جواب داد: الو.

- سلام.

- سلام، خوبین؟

- قربانت، تو خوبی؟

- ممنون، جان!

- کافه رو هماهنگ کردی؟

- همه چیز و هماهنگ کردم، هم کافه رو هم برویج رو، کیک رو هم سفارش دادم.

- خوبه، ساعت چند باید بیایم؟

- ساعت ۴.

- لوکیشن و بفرست.

- حله.

- فعلا.

- فعلا و قطع کردم.

سوار اتوبوس شدم، جلوی شیرینی فروشی پیاده شدم.

وارد شیرینی فروشی شدم، به طرف یخچالی که کیک داشت رفتم، از بین کیک هاش یک کیک قرمز رنگ که به شکل قلب بود و با شکلات روش تزئین شده بود و انتخاب کردم، به طرف فروشند رفتم و گفتم: سلام، من اون کیک و می خوام.

- سلام، خوش آمدین، کدوم کیک؟

- اون کیک قلبی قرمز رنگ.

- چشم.

- فقط پیک دارین؟

- بله!

- آدرس خونه رو بهتون میدم، بیرین آنجا.

- چشم، کاغذ برداشت و گفت: بفرمایید.

- (.....)

- فقط زمان مشخصی برای آوردن، کیک مد نظرتون هست؟

- تا ساعت ۶ دیگه کیک و بیارین... قیمت هم همونی که روی کیک نوشتین؟

- بله.

- پس من منتظرم.

- چیز دیگه ای نمی خواین؟

- شمع هم دارین؟

- بله، با دست به طرف شمع ها اشاره کرد.

به طرف شمع ها رفتم و از بین آنها یک شمع هیپی برس دی رو برداشتم.

اونم گذاشتم روی پیشخوان و گفتم: اینم باهش بفرستین، برف شادی و بمب شادی هم دارین؟

\_ بله.

\_ یک برف شادی و یک بمب شادی که توش برگ گل داشته باشه هم بزارید، یک بسته ام فشفشه بزارید.

\_ چشم.

\_ قیمت اش چقدر میشه؟

با ماشین حساب، حساب کرد و گفت: دویست و بیست تومان.

\_ حتما فاکتور اش رو هم بیارید.

\_ چشم، فقط فامیل تون، بگید؟

\_ ستین هوشیار.

\_ حتما راس ساعت براتون می فرستیم.

\_ اگه زودتر بیارید که بهتر.

\_ حتما.

امیدوارم سروین خوشحال بشه، از اتوبوس پیاده شدم و به طرف خونه حرکت کردم، وقتی به خونه رسیدم، دیدم که مجید ( پسری معلول بود که همیشه اذیت اش می کردند، با اینکه قوی و هیکلی بود و اگر با دست اش یکی رو می زد، حتما یک جاش می شکست ولی مجید

هیچ وقت این کار رو نمی کرد و این اعصاب من و به شخص داغون می کرد) و رو دارن مثل همیشه اذیت می کنند، با عصبانیت به طرف اشون رفتم و گفتم: اینجا چه خبر؟... مظلوم گیر آوردین؟

پسر نگاهی مسخره ای بهم کرد و گفت: چیه، تو خواهرشی؟... بعد با تمسخر ادامه داد: یا همسرشی؟ و با دوست اش زدن زیر خنده.

اول از همه گوشی دوست اش و گرفتم و محکم زدم به دیوار و بعدش با عصبانیت گفتم: شما اسم تون و گذاشتین انسان؟... معلول شما هایین که حالتون خوش نیست و الکی سر به سر همچین آدم هایی می ذارین، شما کمبود عقل و شعور دارین؟

پسری که گوشیش و شکستم به طرفم آمد و با عصبانیت داد زد که : چرا گوشی من و شکستی؟... حالا هم که کلاس پند و اخلاق گذاشتی؟

- خوب کردم، تا تو باشی همکاری این استثنایی رو بکنی!

- هوی هوی... حواست باشه که چی میگی!... هر چی من هیچی به تو نمی گم، برای خودت دور بر میداری!

- حقیقت تلخ!

آستین لباسم توسط مجید کشید شد، به طرف اش برگشتم که با چشم هاش به پشت سرم اشاره کرد، برگشتم و دیدم یه عالمه آدم دورمون جمع شدن.

پسری که گوشیش و شکستم رو به جمعیت کرد و گفت: شما شاهد باشین که این چه بلایی سر گوشی نازنین ام آورد.

- دست ام درد نکنه، بعدم پول اش رو میدم.

- خب بده!

- هر وقت از مجید معذرت خواهی کردی، انوقت که منم پول گوشیت و میدم!

پسر ها بهم نگاهی کردن و گفتن: یعنی چی؟... تو در شرایطی نیستی که شرط بذاری!

- اگه پول گوشتون و می خواین، همین الان معذرت خواهی کنید، اگر هم نه که من پول بابت هیچ و پوچ بهتون نمیدم!

\_ من از معلول ها معذرت خواهی نمی کنم.

یکی از وسط جمعیت گفت: معلول نه، ناتوان ذهنی!

\_ حالا همون.

پسری که گوشیش و شکستم در گوش پسر چیزی گفت، پسر هم گفت: من که معذرت نمی خوام، ولی تو مجبوری که پول رو بدی و رفتن.

هر روز دارم برای خودم دشمن جمع می کنم.

به طرف جمعیت برگشتم و گفتم: خب فیلم تمام شد، به طرف مجید برگشتم و گفتم: برای هزارمین بار، از خودت دفاع کن!

به طرف گوشی شکسته رفتم و تیکه هاش و جمع کردم و به سمت خونه رفتم و کلید انداختم و در و باز کردم.

از حمام آمدم بیرون و خودم و انداختم روی مبل، ای خدا چقدر خسته ام تازه حالا خوبه که کاری هم نکردم، اگه سر کار می رفتم و بعدازظهر جشن می گرفتیم از این خسته تر می شدم، نگاهی به ساعت کردم ساعت دوازده ظهر بود.

ستین پاشو وقت استراحت نیست، باید پاشی چون کلی کار داری.

خیل خوب الان.

من مامانت نیستم ها من صدای درونتم.

باشه.

پاشدم و به طرف اتاقم رفتم و یک چمدون بیرون کردم و لباس هام و جمع کردم، چون قرار بود که بخاطر سروین من برم خونه عمو.

بعد از این کار پاشدم و برای خودم غذا درست کردم و خوردم و بعدش خوابیدم و ساعت گوشیم و برای سه بعدازظهر کوک کردم.

\*\*\*\*

چمدون و داشتم دنبال خودم می کشدم، که یهو یک ماشین سر راه ام سبز شد.

شیشه ماشین آمد پایین، با اخم پسره رو مخاطب قرار دادم و گفتم: اینجا جای پارک نیست، آمدم برم که گفت: نشناختی؟

عینک اش و برداشت که دیدم همون پسر ناتوان ذهنی.

- چرا، شناختم، حالا چیکار داری؟

- آمدمیم که پول گوشی رو ازت بگیریم!

- منم گفتم در صورتی پول رو بهت میدم که معذرت خواهی کنی!

- اون رو که عمرا.

- پس منم عمرا بهت پول بدم!

از ماشین پیاده شد و گفت: کوچه رو می بینی که چقدر خلوت!

نگاهی به کوچه کردم، مگس پر نمی زد.

تک ابرویی دادم بالا و گفتم: خب!

سرش و آورد جلو و با نگاهی چندش نگاهی از سر تا پام کرد و گفت: نمی ترسی یک وقت

شیطان بره توی جلدم و بالایی سرت بیارم!

استرس ریزی تمام وجودم رو فرا گرفت، ولی خودم و از تک و تا ننداختم.

پوزخندی زدم و خونسرد گفتم: به کاه دون زدی پسر جون!

– خواهیم دید.

به طرفم آمد که دست چمدونم و دادم داخل و چمدونم و بلند کردم و به طرف ته کوچه

دویدم.

یاد قبلا افتادم، لبخندی روی لبم نشست، قبلا توی مدرسه بهم می گفتن بنز، چون دونده ی

خوبی بودم، صدای کفش هاش و می شنیدم، باید از کوچه مجید رد بشم چون آنجا راه میان

بری بود که می خورد به خیابان اصلی و شلوغ.

به طرف آنجا دویدم.

اسپری رو تا می تونستم روی خودم خالی کردم.

سروین با اعتراض گفت: اون اسپری که می زنی مارک، خدا تومن پولش.

با اخم به طرف اش برگشتم و گفتم: خواهرم اول لب بود که دندون آمد.

– حالا خانم دندون اون اسپری رو بزار سر جاش.

- خانم لب شما جدیداً اخلاق بد پیدا کردی ها، قبلاً انقدر خسیس نبودی!

چیزی نگفت، به طرف اش رفتم و روی تخت نشستم و ملافه رو از روی صورت اش برداشتم و گفتم: پاشو آماده شو دیگه!

- گفتم که نمیام، من و بیخیال

- سروین من اعصاب ندارم ها، همین الان پاشو حاضر شو.

- پس منم اعصاب ندارم، خودت برو، دوباره ملافه رو انداخت روی سرش.

- مگه تو همیشه نمی گفتی که هر وقت قرار داری به منم بگو، اصلاً یادت نیست قبلاً که من قرار داشتم تو زودتر از من حاضر می شودی!

- تا جایی که من خبردارم تو فقط دوبار سر قرار رفتی که قدرت خدا یکی بدتر از دیگری بود!

با شیطنت گفتم: ولی این قرار فرق داره، اگه بیای و ببینی اش، اصلاً انقدر ذوق مرگ میشی که میگی کاش به جای بهروز این و دیده بودم!

ملافه رو زد کنار و تک ابرویی داد بالا و گفت: خبریه؟... تو الکی از کسی تعریف نمی کنی!

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم: حالا.

نشست روی تخت و گفت: من میشناسم اش؟... چند سالشه، خوشگل، خوشتیپ، هیکلی یا لاغر، قد بلند یا قد کوتاه، خوش خنده است، چال گونه داره، پوست اش چه رنگی، از این پسر هایی که دماغ هاشون و عمل کردن و ابروهاشون و برداشتن، یا از اون هایی که دماغ اش فابریک و ابروهاش کتلتی؟

با دهن باز نگاهی بهش کردم و گفتم: نگرانتم یه نفسی ام این وسط بکش!

- کوچه علی چپ نرو، جواب من و بده!

بدجنس گفتم: نوچ، نمیشه، باید خودت بیای!



سروین توی فکر شد و گفت: باشه، میام... فقط هم بخاطر اینکه این بار بخت باز بشه!

وارد کافه شدیم، کسی داخل کافه نبود.

به طرف یک میز رفتیم و نشستیم.

پس اینها کجان.

- چه جای خلوتی اینجا!

- آره.

- ساعت چند قرار داشتی؟

به ساعت مچی ام نگاهی کردم و گفتم: ساعت چهار قرار داشتیم، الان چهار و ربع.

- الکی عجله داشتی، کو چرا این پسره نمیاد؟

- نمی دونم.

سروین دست به سینه نشست و گفت: به نظر من کات کن، هنوز هیچی نشده انقدر دیر کرده، وای به بعداً.

- الکی قضاوت نکن، شاید توی ترافیک گیر کرده باشه!

گوشیم و از توی کیف ام برداشتم و به حدیث زنگ زدم.

بعد دو بوق جواب داد: جان.

- عزیزم دیر کردی، چرا نمیای؟

- یکی از بچه ها نیومده!

- شما بیاین!

- خیل خوب، میام.

- پس منتظرتم، فعلا.

لبخندی رو به سروین زدم و گفتم: الان میاد!

سروین دست اش رو بلند کرد.

- بزار بیاد بعد سفارش بده!

- من گرسنه ام.

گارسون آمد و گفت: بله بفرمایید.

- من یک کیک شکلاتی و نسکافه می خورم، به من نگاهی کرد و گفت: تو چی می خوری!

- من هیچی نمی خورم!

گارسون رفت.

سروین چشم غره ای بهم کرد و گفت: من مطمئنم اگه تو شوهر کنی شوهر زلیل میشی!

تا آمدم جواب اش و بدم، همون لحظه آهنگ پیانو تولدت مبارک پلی شد، برف شادی روی سر من و سروین داشت می ریخت.

سروین با اخم گفت: تولد کیه؟

- نمی دونم به غیر ما که کسی اینجا نیست.

همون لحظه دوست های سروینم، با بادکنک های رنگی وارد کافه شدن.

و با هم گفتند: تولدت مبارک.

سروین با بهت نگاهی به من کرد و بلند شد.

اشک توی چشم هاش جمع شد.

با اخم بلند شدم و گفتم: حق نداری گریه کنی!

محکم بغل ام کرد.

حدیث دوست سروین با اعتراض گفت: ای بابا، این چه وضع!

دوست دیگه سروین گفت: اتفاقا خیلی خوب، آدم یاد فیلم های هندی می افته!

سروین شروع کرد به لرزیدن.

- عزیزم، بسه دیگه تولدت و خراب نکن!

سروین سرش و برداشت، که دیدم داره می خنده.

با اخم گفتم: مسخره!

بخاطر اینکه نزدیک هم باشیم، صندلی ها رو برداشتم، و سر یک میز به زور خودمون و جا کردیم.

سروین با اخم گفت: حتما باید همه مون سر یک می نشستیم!

- اینجوری بهتر!... بعد رو به دوستای سروین کردم و گفتم: خب، خودتون و معرفی کنید؟

حدیث پشت چشمی نازک کرد و گفت: من و که می شناسی، حدیث ام!

- بله عزیزم، اگه کمک های تو نبود که این سوپرایز اتفاق نمی افتاد!

- قربانت گلم!... ولی به نظرم من از این به بعد با تو دوست بشم بهتر تا سروین و چشمکی به من زد.

سروین با اخم گفت: از خداتم باشه که با من دوستی!

- والا اگه اجازه بدین ما هم خودمون و معرفی کنیم!... من آیناز ام!

- خوشبختم عزیزم.

- همچنین.

- من شیوا هستم.

- خوشبختم گلم.

- همچنین.

- من نگار هستم.

- خوشبختم عزیزم.

- همچنین.

- منم ستینم خواهر سروین... خوب حالا به نظرم به بقیه مراسم بپردازیم.

رو به گارسون کردم و گفتم: لطفا کیک و بیارید.

گارسون کیک آورد که شمع اش مثل علامت سوال بود.

- یک آرزو بلند و یک آرزو توی دل.

- امیدوارم کسی توی زندگی اش ناامید نشه!

- الهی آمین.

شمع اش و فوت کرد و ما هم برایش دست زدیم.

حدیث چاقو رو از گارسون گرفت و چیزی در گوش گارسون گفت.

چند دقیقه بعد آهنگ رقص چاقو پلی شد و حدیث آمد وسط و شروع کرد به رقصیدن.

بعد از اینکه کلی قر داد، آمد و ما رو هم کشید وسط.

لبخندی به سروین زد، خوشحالم که حال اش خوبه.

سروین زود نشست و گفت: بیاین یک چیزی بخوریم که من خیلی گرسنه ام.

زود کیک و برید و بین هم تقسیم کردیم.

- حالا وقت عالی ماجرا رسید، کادو هام رو بدین!

- والا چقدر تو پرویی، بزار خودمون بهت بدیم!

- زود بدین.

باکس کادو رو برداشتم و بهش دادم.

بعد از اینکه بازش کرد، با لبخند گفت: وای مرسی، چه تاپ شلوارک مامانی!

- قابل م رو نداره خواهری.

حدیث یک جعبه کوچیک که دورش پاپیون زده بود، بهش داد.

سروین زود بازش کرد، ادکلن بود.

سرش و باز کرد و بوش کرد.

- خیلی خوش بو ها، مرسی.

و همینطور کادو های بعدی.

با ریموت در و باز کردم، وقتی کامل باز شد، ماشین و حرکت دادم و وارد باغ شدم.

نیم نگاهی به سروین کردم گفتم: بهت خوش گذشت؟

\_ آره.

ماشین و کنار بقیه ماشین ها نگه داشتم و پیاده شدیم، همون لحظه گوشیم زنگ زد و فرشته نجات بود.

سروین و مخاطب قرار دادم و گفتم: تو برو، منم جواب بدم، میام.

\_ باشه.

وقتی سروین قشنگ دور شد، تماس رو برقرار کردم.

\_ داشتم ناامید می شدم!

پوزخندی زدم.

\_ خوش میگذره!

- آره، جای شما خالی.

\_ دوستان به جای ما!

- بهتر وقت من و الکی نگیری!... زود بگو کارت چیه؟

\_ دیدم خیلی مرخصی گرفتی، زنگ زدم بگم که فردا مرخصی ات تموم میشه دیگه!

- حالا خوب که برای شرکت تو کار نمی کنم!

\_ واقعا!... بهتر بریم سر اصل مطلب.

- خب؟

- امروز بعد از ظهر پیک یک بسته رو برات میاره، وقتی آورد بهم زنگ بزن!

- من خونه عموم هستم، امکان هیچ چیزی ممکن نیست!

- پس فردا صبح قبل از اینکه بری سر کار، یک تاکسی برات میفرستم، سوار میشی، هم بسته

رو میگیری، هم پیام رو گوش میدی!

- باشه.

شب برای سروین توی خونه ام یک تولد دیگه گرفتیم، که سروین کلی خوشحال شد و حال و هواش عوض شد.

\*\*\*

نگاهی به ساعت مچی ام کردم، این تاکسی چرا نمیاد، اعصاب واسه آدم نمی ذارن.

با صدای بوق ماشینی از جا پریدم، با ترس به هیوندای مشکی رنگ نگاه کردم.

شیشه سمت شاگرد و داد پایین و گفت: خانم هوشیار؟

- بله.

- تاکسی از طرف فرشته نجات.

با تعجب سوار ماشین شدم.

راننده بسته ای رو از روی صندلی شاگرد برداشت و بهم داد.

آدم بسته رو باز کنم که گفت: اول ویس رو گوش کنید بعد.

بعدم ویس رو پخش کرد و حرکت کرد.

– امروز رئیسی و محتشم رفتن به یک جلسه مهم، تو باید بری واحد مدیریت و دوربین مخفی رو با میکروفون یک جای خوب بگذاری که بقیه بهش دسترسی نداشته باشن و لو نریم.

البته بهت بگم که فقط ده دقیقه برای نصب فرصت داری، چون ما فقط توی اون ده دقیقه می تونیم دوربین ها رو از کار بندازیم، فقط قبل کار به من پیام بده، هر وقت اوکی دادم، می تونی بری.

در ضمن نصب هر دوی اینها خیلی آسون پشت اش یک چسب داره که خیلی آسون می تونی به همه جا بچسبونی.

با استرس وارد شرکت شدم، سعی می کردم به چشم های کسی نگاه نکنم تا عذاب وجدان نگیرم، کاری که من انجام میدم از جنایت هم بدتر، دارم از اعتماد و اطمینان بقیه نسبت به خودم سوءاستفاده می کنم.

زود اثر انگشت ام و زدم و از نگهبان ها رد شدم و به طرف آسانسور رفتم.

خیلی سریع دکمه آسانسور و زدم.

نگاهی به صفحه اش کردم، طبقه سه بود.

همینطور منتظر به اعداد نگاه می کردم که با صدای سلام آقای مجد یک متر از جام پریدم.

با ترس به مجد نگاه کردم.



آقای مجد با نگرانی رو به من گفت: ببخشید ترسوندم تون!

زود چشم هام و دزدیم و با دستی که روی قلبم بود، آروم گفتم: اشکال نداره.

آسانسور ایستاد و هر دو سوار شدیم.

کاش آسانسور زودتر می آمد تا من با مجد تنها توی آسانسور نباشم.

مجد بی حرف یهوایی به سمت من خم شد و انگار که به خواد بغلم کنه، یک دست اش و به طرف پهلوام آورد.

آب دهنم و با ترس قورت دادم، این واقعا هوا برش داشته که ما نامزدیم.

با هزار فکر جور و جور داشتم بهش نگاه می کردم که فکر کنم فهمید چون گفت: انقدر حواستون پرت که دکمه طبقه رو نزدین تا آسانسور حرکت کنه!

زود از جلوی دکمه های آسانسور آمدم کنار برم که باعث شد صاف برم توی بغل مجد.

شرم آور بود، یهوایی دست پاچلفتی شدم، یعنی مجد چی درموردم فکر میکنه، بغض گلوم و گرفت.

سعی کردم زود به این رفتار های مسخره، پایان بدم و بشم همون ستین همیشگی، زود خودم و جمع و جور کردم و از بغل مجد آمدم بیرون و گفتم: ببخشید.

همون لحظه در آسانسور باز شد، زود به طرف اتاق پرو حرکت کردم و واردش شدم.

ولی از حق نگذیریم عطر خوشبویی زده بود، یادم باشه اسم عطرش و بیپرسم.

با صدای مهتاب که گفت: به به چه عجب ما شما رو دیدیم.

به طرف اش برگشتم.

لبخندی زدم و گفتم: اولا سلام، منم خیلی خوشحالم که شما رو می بینم!

\_ سلام، گلم و به طرفم آمد و بغلم کرد.

\_ من خواهر ندارم، تو مثل خواهر واسه من می مونی!

\_ والا مهتاب جان تو این و به همه ما گفتی!

از بغل مهتاب آمدم بیرون و رو به بقیه کردم و گفتم: سلام.

همه با خوش رویی جواب سلامم و دادن.

پونه لبخندی زد و گفت: توی این چند روز که نبودى، دلم خیلی برات تنگ شده بود.

یاسمن هم با تایید حرف پونه گفت: آره واقعا.

نهال با مهربونی گفت: از بس بانمكى، توى دل همه ما جا باز کردى!

لبخندی بهشون زدم و گفتم: الان که آبشم برم توى زمین ها، خوبی از خودتون!

همون لحظه در اتاق باز شد و فریبا آمد داخل تا من و دید با چشم های گرد گفت: بچه ها این خود ستین؟

لبخندی زدم و گفتم: خودمم!

فریبا به طرفم آمد و بغلم کرد و گفت: فکر نمى کردم، انقدر دلم برات تنگ شده باشه!

- حالا خوبه من سه روز نتونستم پیام، اگه یک سال نیام دیگه چقدر دلتون برام تنگ میشه!  
فریبا از بغلم آمد بیرون.

مهتاب اخمی کرد و گفت: حالا زیاد پرو نشو!

نهال با نگرانی نگاهی به صورتم کرد و گفت: خیلی لاغر شدی ها!

فریبا حرف نهال و تایید کرد و گفت: آره.

به خودم نگاهی کردم و گفتم: خودم که حس نمی کنم، شما چطوری فهمیدین؟

فریبا با شیطنت گفت: آمدم بغلت کردم، همه جات لاغر شده بود.

- کثافت یک لحظه بغلم کردی، تو به نظرم پسر میشدی، بهتر بود!

به سمت رگال ها رفتم و لباسم و برداشتم و گفتم: فعلا، من برم لباس عوض کنم!

- اوکی.

لباس هام و عوض کردم و کفش هام و مانتوم و شالم و گذاشتم توی کمد خودم و گوشیم و از توی کیف ام، برداشتم از اتاق خارج شدم، بقیه هم رفته بودند سر کار خودشون.

کارت و زدم و در اتاق و باز کردم و کارت و توی جای مخصوص اش قرار دادم و برق ها روشن شد.

رفتم و پشت میزم نشستم، بعد از چند روز بیکاری خیلی حس خوبی.

نگاهی به ساعت کردم، ساعت هشت و نیم و نشون می داد، موقع آمدن آقای محتشم. صدای زنگ در شد، در و باز کردم به احترام محتشم پاشدم که دیدم مردی دیگه وارد اتاق شد.

چهره اش برای خیلی آشنا بود، منتظر شدم تا ببینم چیکار داره.

مرد وارد شد و نگاهی به من کرد و گفت: شما باید منشی جدید باشید؟

- بله، و شما؟

- هامون رئیسی هستم، رئیس شرکت!

- عه، یعنی سلام، خوبین؟

- ممنون، شما خودتون و معرفی نکردید؟

- بله، من ستین هوشیار هستم.

- خوشوقتم.

- همچنین.

به طرف اتاق محتشم رفت که زود گفتم: ببخشید ولی آقای محتشم هنوز نیومدن!

پوزخندی زد و وارد اتاق شد.

چه بد اخلاق، فکر می کردم با این همه سفر باید خیلی خونگرم تر باشه، بازم به محتشم، یک نیمچه اخلاقی داره.

نشستم روی صندلی و یهو یاد یک متن برای پروفایل افتادم که نوشته شده بود، "اگه با همه صمیمی نیستم، تو بذار پای غرورم من میزمام پای شعورم."

رفتار رئیسی هم این و ثابت میکنه، سرم و به معنای تأسف تکون دادم و گوشیم و برداشتم و رفتم توی اینستا گرام و یک پست گذاشتم که متن اش این می شود.

"دیوار چین را الکی بزرگ اش کرده اند، هیچ دیواری در دنیا مانند پدر تکیه گاه محکمی نیست."

بغض ام گرفت و اشک توی چشم های جوشید، سعی کردم مثل همیشه این بغض ام و بخورم و بزخم به بیخیالی.

زنگ در بلند شد، کلید و فشردم و در و باز کردم.

که آقای محتشم وارد شدن.

به احترام اش بلند شدم و گفتم: سلام.

آقای محتشم با دیدنم برای اولین بار لبخندی زد و گفت: سلام، خوش آمدین!

متقابلاً لبخندی زدم و گفتم: ممنون.

\_ حال خواهرتون بهتر؟

- شکر، بهتر.

\_ خداروشکر.

محتشم به طرف اتاق اش رفت که زود گفتم: آقای رئیسی داخل اتاق منتظر تون هستم!

\_ باشه.

محتشم وارد اتاق شد.

دوباره نشستم، چرا رئیسی وارد اتاق محتشم شد، در جوابم خودم شونه ای بالا انداختم و گوشیم و برداشتم و وارد اینستاگرام شدم.

همینجور داشتم، بی هدف توی اینستا چرخ می زدم که در اتاق باز شد، زود گوشی و خاموش کردم و از جام بلند شدم.

\_ خانم هوشیار هر کسی تماس گرفت، برای فردا بهش وقت بدین!

- چشم.

هر دو سری تکون دادن و رفتن.

نشستم و زود به فرشته نجات پیام دادم که محتشم و رئیسی رفتن، منم یک ربع بعد میرم حواست باشه!

گوشی و روی میز گذاشتم.

استرس گرفتم، وای کاش مجبور نبودم که اینکار و بکنم، سروین به این فکر کن که محتشم اونی بود که تو رو بدبخت کرده، نه امکان نداره آخه توی این چند وقت ندیدم که محتشم بد کسی و بخواد، مخصوصا کسایی که بهش نزدیک ترن.

خدایا من توی بد مخمسه ای گیر افتادم خودت بهم کمک کن.

نگاهی به ساعت کردم، از جام پاشدم و از اتاق خارج شدم.

به طرف آسانسور رفتم و دکمه اش و زدم، آسانسور ایستاد.

و همزمان چهره آقای محتشم نمایان شد.

آب دهانم و قورت دادم.

- کاری داشتین؟

- یه چیزی رو جا گذاشتم، شما کاری داشتین؟

- من... آره... با طبقه... چهار یعنی دو کار داشتم، دیدم بیکارم گفتم برم، طبقه دو، آخه جدیداً غذا های رستوران خیلی شور شده، همه ناراضی هستند، منم گفتم برم یک تذکر کوچیک بهشون بدم!

- آها، درک میکنم، برو، راحت باش.

- شما بفرمایید، آسانسور رفت.

دکمه آسانسور و زدم، و آسانسور آمد دکمه طبقه چهار و زدم که آسانسور حرکتی نکرد، دکمه رو یکبار دیگه فشار دادم که آقای محتشم سر رسید، سریع دکمه طبقه دو رو زدم.

در داشت بسته می شود که دستم و جلوش گرفتم که دوباره باز شد و محتشم سوار آسانسور شد.

وقتی به طبقه دو رسیدم زود پیاده شدم.

وای کم بود لو برم.

زود گوشیم و برداشتم و به فرشته نجات پیام دادم که طبقه چهار کنسل، الان طبقه دوم هستم بعدا بهت زنگ می زنم.

وای سرم، چقدر این آشپز حرف می زنه. حالا می فهمم که چرا بقیه بهش اعتراض نمی کنند، چون بخاطر یک موضوع کوچیک انقدر حرف می زنه.

گوشیم زنگ زد، زود بر داشتم اش و دیدم فرشته نجات.

- الو، سلام مامان، یک لحظه

رو به آشپز گفتم: خوشحال شدم از آشنایی تون، فعلا.

و منتظر حرف اش نشدم و رفتم.

- بله.

- چرا طبقه چهار نرفتی؟

- نشد، قفل... هامونم توی اتاق کیارش!

- پس توی اتاق محتشم دوربین و با میکروفن کار بزار!

- باشه.

دکمه آسانسور و زدم، که آسانسور درش باز شد، وارد شدم و دکمه طبقه سه رو زدم.

آسانسور ایستاد و زود پیاده شدم و به طرف اتاقم رفتم.

تا کسی نیومده باید زود کار و انجام بدم.

کارت و زدم و وارد شدم.

به سمت اتاق محتشم رفتم و دستگیره رو گرفتم و کشیدم، اما باز نشد، کارت و گذاشتم اما باز نشد.

زود گوشیم و برداشتم و به فرشته نجات زنگ زدم.

بعد دو بوق جواب داد.

- کار هات قدیمی شده، چون نه میشه به طبقه چهار رفت، نه میشه با کاردی که به من دادن وارد اتاق محتشم شد، این یعنی که هنوز به من اعتماد ندارن، الانم فیلم دوربین های مدار بسته رو پاک کن، چون اگر من و در حال تلاش کردن برای باز شدن در ببینند، شک شون به یقین تبدیل میشه!

- باشه، اون دوربین و میکروفون ام یه جایی قایم کن، چون بعدا به کارت میشه و قطع کرد. بیشعور.

مهتاب با اخم گفت: نخیر، من اینجوری قبول ندارم.

رئیس با اخم گفت: یه جوری مهتاب این حرف و میزنی انگار که من قول دادم همیشه شما رو ببرم سفر!

نهال پوزخندی زد و گفت: ولی ما تا جایی یادمون قرار بر این بود که اگر هامون ایران بود و با کیارش توی مزایده ای شرکت کردن، و برنده شدن، باید به عنوان شیرینی ما رو ببرن سفر، مگه نه بچه ها!

کیا مهتاب و مخاطب قرار داد و گفت: حالا نمیشه شما با یک شیرینی ناپلئونی راضی بشی؟



مهتاب با اخم گفت: یعنی چی؟... خب توی همون سفر بهمون شیرینی ناپلئونی ام بده، بعدم خودش هر روز سال و سفر؟... بد ما رو هم یکی بیره سفر، بعدم مرد باشین و پای حرف تون وایسین!

محتشم پوفی کشید و گفت: حیف که!

\_ حیف که چی؟... حیف من که عمرم و گذاشتم پای رفاقت و شرکت شما!

مجد رو به هامون کرد و گفت: این مهتاب و که می‌شناسی تا عازم سفرمون نکنه نمی‌ذاره، پس بهتر که همه موافق باشین!

رئییسی کلافه دستی لای مو هاش کشید و گفت: جهنم و ضرر یک سفر یک روزه میرم و بر می‌گردیم!

پونه با تعجب گفت: یک روز؟... ما تا برسیم یک روز مون تموم شد، حداقل اش یک هفته است!

رئییسی با اخم گفت: یک هفته شرکت و تعطیل کنم میدونی چقدر ضرر می‌کنیم؟

مجد: من میگم که کاری کنیم که نه سیخ بسوزه، نه کباب، نه یک روز هامون، نه یک هفته پونه، سه روز!... موافقین؟

مهتاب چشم هاش و توی کاسه اش چرخوند و گفت: از هیچی که بهتر، من موافقم، ولی به شرطی که خودم مکان سفر و انتخاب کنم!

محتشم با اخم گفت: نخیر، هر دفعه تو مشخص میکنی که کجا بریم، دفعه پیش و یادم که جا بردی مون!

\_ لیاقت ندارین! و پشت چشمی نازک کرد.

مجد به من نگاهی کرد و گفت: این دفعه مکان مسافرت و ستین انتخاب میکنه، چون جدید وارد شرکت شده!... نظرتون؟

محتشم سری تگون داد و گفت: موافقم!

مهتاب لبخندی موزیانه زد و گفت: منم.

با موافقت همه بچه های شرکت قرار شد که من تا فردا مکان سفر رو بهشون بگم.

همینطور داشتم توی اینترنت دنبال جایی مناسب برای تفریح می گشتم.

زیر چشمی نگاهی به سروین کردم، بی حوصله داشت کانال ها رو بالا و پایین می کرد و همزمان هم زیر لب یه چیزی هم می گفت.

خداروشکر یکم حال اش بهتر شده و کمتر افسرده است.

گوشیم و خاموش کردم و روی میز عسلی کنار تخت گذاشتم و به طرف سروین رفتم و روی مبل نشستم و گفتم: بدون مقدمه چته؟

با غیض گفت: هیچی!

- قبلا رک و راست حرفت و می زدی، جدید توی دلت نکه میداری، بریز بیرون!

- رک اش میشه که چرا تو هی سفر میری؟

- آها، پس بگو دردت چیه!... باشه نمیرم!

با اخم گفت: واقعا!... خیلی خوشحال شدم، منظورم این بود که چرا من و با خودت نمی بری؟

- من دارم از طرف شرکت میرم، بعد آن وقت چرا تو با من بیای!

- خب منم نیاز به تفریح دارم، نمیشه که همیشه توی این دخمه باشم و کنترل به دست در حال عوض کردن کانال ها!

تک ابرویی انداختم بالا و گفتم: واقعا که اینجا خیلی به دخمه ها شبیه!... من نمی تونم تو رو با خودم ببرم!

- زنگ بزن به مسئول اش بگو، پول اش و خودم میدم، خواهرم هم باهام بیاد!

- از کیسه خلیفه می بخشی!

- خیل خوب خسیس از کیسه عمو می بخشم، تو زنگ بزن!

- فردا بهشون میگم!

- جان من الان زنگ بزن، ببینم چی میگه!

- به من اعتماد نداری؟

- دارم، می خوام ببینم اگه قبول کردن، زود چمدون بیندم!

- باشه!

بلند شدم و از روی میز عسلی گوشیم و برداشتم و روشن اش کردم و بعد از اینکه رمزم و زدم، توی تلفن رفتم و مجد رو پیدا کردم و بهش زنگ زدم.

بعد دو بوق جواب داد: الو.

- سلام، آقای مجد.

- سلام، خوبید؟

- ممنون، شما خوبید؟

- ممنون... جانم کاری داشتین؟

- بله، می خواستم بگم که در جریانید که ( نیم نگاهی به سروین کردم و ادامه دادم) حال خواهرم بد بود، من بخاطر اینکه یکم حال روحی اش بهتر بشه، گفتم که بهتون زنگ بزنم و بگم که من خواهرم رو هم با خودم میارم، و پول سفرش را خودم میدم!

- اشکالی نداره، خواهر شما هم مثل خواهر ما، پول هم مسئله ای نیست، شما با خیال راحت خواهرتون و بیارید!

سروین شروع کرد به رقصیدن.

- باشه... فقط واقعیت اش من هر چی توی اینترنت سرچ می کنم، کلی شهر توی ایران هست که میشه سفر کرد، فقط می خوام بپرسم که شما کجا ها رفتین!

- فقط این و بهتون بگم که ما توی چند باری که سفر رفیتم، خارج بود!

- آها، ممنون، ببخشید که مزاحمتون شدم، فقط اینکه به آقای رئیسی هم بگید که اطلاع داشته باشند.

- حتما، خواهشمندم، کاری ندارین؟

- نه، قربان شما، خدانگهدار.

- خدانگهدار.

- همه چیز رو برداشتی؟

- آره.

- خیل خوب، سوار شو.

سوار ماشین شدیم.

راننده اسنپ بعد از اینکه در صندوق و با بدبختی بست، سوار ماشین شد.

رو به سروین کردم و با اخم و آروم جوری که فقط خود سروین بشنوه گفتم: این همه چمدون برای چیه؟

- وسیله هام، اگه یک دونه از اینها نباشه، کار من لنگ میشه!

- سروین آبرو بری، دیگه رفتیم آنجا، چمدون های بقیه رو می خوای بندازی دور، چمدون های خودت و بزاری!

- من که یک دونه از مهم ترین اش و گذاشتم بمونه که!

- واقعا، لطف کردین!

- خواهش میکنم، قابلی نداشت.

- یک موضوع را باید بهت بگم!

- بگو.

- وقتی رفتیم آنجا باید پز ندی که سفر های اروپایی رفتی، یا رفتیم!

با اخم و اعتراض گفت: تو من و اینجوری شناختی؟

- آره.

- واقعا که.

- مهم ترین موضوع اینکه نباید بگی که ما پول داریم!

- چرا نباید بگم!

- چون آنها بخاطر این من و استخدام کردن چون فقیر بودم!

- یعنی چی، یعنی من دروغ بگم؟

- این دروغ؟... اون یکسال که زیر خط فقر بودیم مگه دروغ؟... تو فقط نباید یک چند ماه و بگی!

- پس بخاطر همین گفتم که با اسنپ بریم نه ماشین من؟  
- آره.

- خیل خوب، اگه چیزی نپرسیدن، منم به راه تو ادامه میدم، ولی اگه درمورد زندگی مون چیزی پرسیدن، منم راست اش و میگم!

با حرص گفتم: سروین با اعصاب من بازی نکن، می دونی که می تونم همین الان بگم راننده به ایست و فقط من برم، تو که نمی دونی شرکت ما کجاست و بچه های شرکت ما کین!... خوب فکر کن!

سروین چند دقیقه بعد با حرص گفت: جهنم، چیزی نمیگم!  
- آفرین.

- سوار کدوم ماشین میشین؟

- فرقی نمی کنه!

- پس بیاین با ما.

- باشه.

آقای محتشم با عصبانیت گفت: سپهر جواب نمیده!... بچه ها چیکار کنیم؟... بریم؟

سروین با اخم گفت: حالا شما مطمئن هستید که میاد؟

مهتاب نگاهی به سروین کرد و گفت: عزیزم حتما میاد! بعدم اگه می خوای برو سوار ماشین شو، تا سپهر بیاد.

سروین در ماشین و باز کرد و سوار شد.

مهتاب همه رو مخاطب قرار داد و گفت: همه به سپهر زنگ بزنید!

بی حوصله به ماشین تکیه دادم.

مهتاب با اخم گفت: چرا زنگ نمی زنی؟

- این همه آدم داره زنگ می زنه، جواب یکی تون رو بالاخره میده!

- زنگ بزن.

گوشیم و برداشتم و زنگ زدم به مجد، دو بوق خورد دیدم جواب نمیده آمدم قطع کنم که گفت: الو.

فکر کردم اشتباه شنیدم، گوشی رو از کنار گوشم برداشتم و دیدم، تایم زده بود.

- سلام، آقای مجد، خوبین؟

خیلی سرد گفت: سلام، ممنون شما خوبین؟

- کجایی... همه منتظر شما هستن؟

- من نمیام، از طرف من بگین که برن، من بعدا میام!

- باشه، فقط بگم برای چی بعدا میاین!

- خودم آمدم میگم.

- باشه، پس رسیدیم مشهد براتون لوکیشن هتل و میفرستم.

\_ باشه، ممنون، خدانگهدار.

- خدانگهدار.

قطع کردم و صدام و بلند کردم و همه رو مخاطب قرار دادم و گفتم: بریم!... آقای مجد نمیاد!

\_ چرا؟

- نمیدونم، گفتم خودش که آمد میگه!

بین همه سکوت شد و هامون گفت: حتما سپهر یک دلیلی داشته که نتونسته بیاد، ما بریم فردا میاد دیگه!... حالا هم سوار ماشین بشین!

من و سروین و نهال عقب نشستیم، پونه صندلی شاگرد نشست و مهتابم رانندگی می کرد، ماشین ما MVM، X33s بود.

هامون، محتشم و خانم آقای محتشم و برادر آقای محتشم با هم بودن و ماشین شون BMW, i8 بود.

یاسمن، فریبا، آقای شایان و رضوی، ماشین شون 207 بود.

شوهر مهتاب، آقای جاهدی و سامان سوار ماشین KIA شدن.

سروین من و مخاطب قرار داد و گفت: چیشد؟

- آقای مجد خودش میاد، ما میریم.

\_ آنقدر آقای مجد آقای مجد نکن!... مثلا نامزدین با هم ها!

نگاهی به سروین کردم که شوکه شده داشت بهم نگاه می کرد.

دست اش و فشردم و با چشم هام بهش فهموندم که بعدا بهش توضیح میدم!

لبم و با زبونم خیس کردم و گفتم: هنوز عادت نکردم.



نهال گفت: کاش فریبا و یاسمنم با ما می بودند، اینجوری بیشتر خوش می گذشت!

پونه با لبخند گفت: بهتر که نیستند!

- حالا چرا آقا علیرضا رو فرستادی اون ور؟

- هم برای اون بهتر، هم برای من، ما همیشه که میریم مسافرت همینجوری هستیم!

با صدای پیامک گوشیم نگاهی بهش انداختم که سروین نوشته بود: " قضیه نامزدیت با این آقای مجد چیه؟"

تایپ کردم: " سر فرصت همه چی رو بهت میگم "

پونه فلش اش رو از توی کیف اش برداشت و داد به نهال و گفت: بزن که حال کنیم!

نهال فلش و زد، و اولین آهنگ و پلی کرد.

آهنگ (علی لهراسبی - زیبا جان)

سروین سرش و گذاشت روی شونه ام و چشم هاش و بست.

مهتاب از توی آینه نگاهی به ما کرد، صدای آهنگ و کم کرد و گفت: این چه آهنگ هایی، آدم و خوابش میگیره!

- سروین از خوشحالی اصلا نتونست بخواب، الان خوابش گرفته!

- اینجا کسی حق نداره بخواب.

آهنگ و رد کرد و آهنگ بعدی ( بهنام بانی - قرص قمر 2)

- جیغ و دست می خوام، و صدای آهنگ و بالا کرد و شیشه ها رو داد پایین و با سرعت بیشتر رانندگی کرد.

سروینم چشم هاش و باز کرد و سوت می زد.

با لبخند نگاهی به سروین کردم: خوشحالم که خوشحال!

دو ساعت بعد رسیدیم به مشهد، خیلی دوست داشتم قبل از هر چیزی برم حرم امام رضا(ع) بخاطر همین رفتیم، هتل بعد از اینکه فرم ها رو پر کردیم و اتاق ها رو تحویل گرفتیم، زود وارد اتاق شدم و اولین کاری که کردم، وارد حمام شدم و دوش گرفتم و غسل کردم و لباس هام و عوض کردم و چادرم و سرم کردم و از هتل زدم بیرون.

داشتم زیارت عاشورا می خوندم، کم کم خوابم گرفت.

سجده رو انجام دادم و مفاتیح الجنان و بستم و سرم و تکیه دادم و چادرم و کشیدم روی سرم، یک چند دقیقه چشم هام و بیندم.

همه جا رو دود گرفته بود، از پشت دود ها به زور قیافه بابام و تشخیص دادم.

با دو به طرف اش رفتم و گفتم: بابا.

بابام با اخم گفت: ازت توقع نداشتم.

با تعجب گفتم: من که کاری نکردم!

- پس این چیه؟

آینه رو جلوم گرفت و گفت: نگاه کن!

نگاهی به آینه کردم که قیافه محتشم و هامون و دیدم که با اخم داشتن به من نگاه می کردند.

- من کاری نکردم!

- چرا، فکر کن!

یاد قولی که به فرشته نجات دادم، افتادم.

با بغض گفتم: حالا چیکار کنم؟

- فقط آرش قهرمان می تونه بهت کمک کنه!

بابام هی داشت دور و دور تر می شود.

داد زدم: آرش قهرمان کیه؟

با صدای خانم خدام از خواب بیدار شدم.

گیج نگاهی بهش کردم که با لبخند گفت: عزیزم، خواب بودی؟

پس نه داشتم عربی می رقصیدم.

سرم و تکون دادم و گفتم: آره.

- پاشو گلم، برو زیارت و بعدشم برو خونه تون!

- باشه.

دستی به صورتم کشیدم و از جام پاشدم و کیف ام و برداشتم و به طرف صفی که منتهی می شود، به ضریح رفتم و ایستادم، بعد از اینکه ضریح و زیارت کردم، از حرم آمدم، بیرون و یک تاکسی گرفتم و هتل رفتم.

سروین با اخم گفت: تنها، تنها رفتی حرم!

- آره.

مهتاب: قبول باشه.

- مرسی.

پونه با اخم گفت: خب صبر می کردی با هم می رفتیم!

- اشکالی نداره، با شما هم میرم... راستی شما لوکیشن و برای آقای مجد فرستادین؟

مهتاب با اخم گفت: اولاً که سپهر، دوما نه، ما چرا بفرستیم تو نامزدشی تو بفرست!

گوشیم و برداشتم و لوکیشن و برای مجد فرستادم.

سرم رو که بالا کردم، قیافه سروین و دیدم، توی چشم هاش پر سوال بود.

سروین پاشد و گفت: ستین توام خسته ای، منم توی اتاق کار دارم، پس بهتر که ما بریم.

- باشه، فعلاً دوستان.

به طرف آسانسور حرکت کردیم.

دکمه آسانسور و زد، که در آسانسور باز شد، سوار شدیم.

در که بسته شد، صبر سروینم تموم شد و با اخم گفت: قضیه نامزدیت با این سپهر مجد چیه؟

خیلی ریلکس گفتم: هیچی!

سروین با تعجب گفت: هیچی، اینها دیونه اند که هی میگن نامزدت؟... بین ستین اگه می

خوای بهم دروغ بگی، همین الان بگو، منم میرم از بچه های شرکت تون می پرسن، مطمئنم

که آنها راست اش رو میگن!

با اخم گفتم: این بهمون در که یهوئی حامله شدی، و من این و از زبون عمو شنیدم!

\_ مال من با تو فرق داشت، با خشم نگاهی بهش کردم و گفتم: چه فرقی؟... هان؟

\_ اصلا به من چه، نمی خوام نگو، ولی بدون که من سر از کارت در میارم، در آسانسور باز شد و سروین با عصبانیت به طرف اتاقمون رفت.

در و با کارت باز کرد، وارد شد، منم پشت سرش وارد اتاق شدم.

سروین رفت و روی تخت دست به سینه نشست.

از کوچیکی ام سروین خیلی فضول بود.

این رفتارم یعنی اینکه سروین داره از فضولی و حرص می ترکه.

رفتم روی تخت خودم رو به روش نشستم و گفتم: خیل خوب، من مثل تو عادت ندارم که چیزی رو از بقیه پنهان کنم!... فقط این و بدون که من برای عمل مامان مجبور شدم، که برم و از کسی پول قرض بگیرم، بعدش...

نذاشت حرفم و بزخم و پرید وسط حرفم و گفت: بزار خودم بگم، مثل این رمان ها حتما مجبور شدی توام باهاش ازدواج کنی؟

- نه.

\_ البته اینم بگم که توی رمان ها هیچ کسی از ازدواج آنها خبر نداره، پس می مونه گزینه بعدی که اون بهت پول میده، و ازت می خواد که باهاش باشی... وای نکنه توام حامله ای!

با عصبانیت گفتم: نه!... هر دو گزینه رد چون توی هر دو گزینه هیچ کسی خبر نداره!

\_ قبول دارم، نکته زیبایی بود... پس گزینه بعدی میشه که...

پریدم وسط حرف اش و گفتم: انقدر میگم رمان نخون برای همینه!

پریدم وسط حرف اش و گفتم: انقدر میگم رمان نخون برای همینه!... حالا اگر بزاری بگم؟

- بفرما، من حرفی نمی زنم.

- من برای عمل مامان پول قرض گرفتم ولی از سپهر مجد نه از کسی که خودش و فرشته نجات معرفی کرد، از اون پول قرض گرفتم، قرار شد که بخاطر پولی که بهم داد، منم برایش... ( لبم و با زبونم خیس کردم و ادامه دادم ) قرار شد برایش جاسوسی شرکت آینده سازان و بکنم!

سروین با تعجب چندتا پلک زد و گفت: شرکت آینده سازان یعنی همین ها؟

- آره.

- چرا اینکار و کردی؟

- مجبور بودم، پول از کی باید قرض می گرفتم، از طرف دیگه مسئله جون مامان بود، من حاضر بودم برای زنده مون مادرم هر کاری بکنم!

- حالا که می تونی قرضی که همین فرشته بهت داده رو بدی!... من توی برخورد اول چیز بدی ازشون ندیدم، به نظرم گناه دارن، ستین!

با بغض گفتم: فکر کردی، من خوشم میاد؟... نمی تونم، اگه برم به کسی چیزی بگم، تهدیدم کردن که بلایی سر تو و مامان و سروین میارن!

- الان این سپهر این وسط چیکار بود؟

آب دهنم و قورت دادم و گفتم: بهم شک کرده بود، مجبور شدم کاری و انجام بدم که دیگه بهم شک نداشته باشه.

- چیکار کردی، مگه؟

گوشیم و برداشتم و روشن اش کردم و عکس خودم و مجد و با خجالت نشون دادم.

سروین با چشم های گرد به عکس نگاهی کرد و گفت: فتوشاپ دیگه؟

سرم و انداختم پایین و گفتم: نه!

- ستین می فهمی چیکار کردی؟

اولین قطره اشکم چکید و گفتم: نه!... منت نمی ذارم ولی هر کاری کردم، فقط و فقط بخاطر شما بود!

سروین آمد کنارم نشست و بغلم کرد و گفت: بمیرم برات!

- خدانکنه!

وقتی قشنگ تخلیه شدم و گریه کردم، گفتم: سروین چیکار کنم؟

- نمیدونم، اول بزار این قضیه رو هضم کنم، بعدش یک فکری می کنم!

- باشه.

راستی سروین تو آرش قهرمان میشناسی؟

- اگه الان ازم بپرسی اسم و فامیلت چیه، من میگم نمیدونم، خیلی گیجم کردی ستین، خیلی!

دستمال کاغذی برداشتم و اشک هام و پاک کردم.

سروین خیلی سریع گفت: من یک آرش قهرمان می شناسم!

- خب کیه؟

- یادت توی کتاب فارسی کلاس چهارم، یا ششم یک درس داشتیم به اسم آرش کمانگیر،

منظورت اون؟

با اخم گفتم: خیلی باهوشی، چی میخوری؟... به منم بگو!

- خب تو گفتی، آرش قهرمان!

- گفتم آرش قهرمان نه کمانگیر!

- بالاخره اونم قهرمان، بالاخره مرز بین ایران و توران و مشخص کرد.

- از دست تو سروین!

- خب راست میگم دیگه، ایش.

سروین موشکافانه گفت: راستی تو واقعا با این سپهر مجد نامزد کردین؟

- نه بخاطر اینکه متاسفانه این عکس بین همه بچه های شرکت پخش شد، بخاطر آبرومون مجبور شدیم، که بگیم، ما نامزد کردیم!

نگاهی به مجد کردم، چرا رفتارش با من اینطوری شده.

تا حالا ندیدم که انقدر سرد با من برخورد کنه، یعنی چی شده.

سروین که روی مبل دو نفره کنار من نشسته بود، سرش و آورد کنار گوشم و آرام طوری که فقط خودمون بفهمیم گفت: به نظرم تو که تا این مرحله پیش رفتی که رازیش کنی که بگین، نامزدین!... یکم عشوه و ادا بیا لاعقل دیدی گرفت!

با اخم نگاهی به سروین کردم و گفتم: ببینم می تونی لومون بدی! با چشم و ابرو به بقیه اشاره کردم.

مهتاب با اخم گفت: سپهر نگرانت شدیم، چرا انقدر دیر آمدی؟

- گفتم که یکم کار عقب مونده داشتتم آنها رو انجام دادم، بعد با خیال راحت آمدم!

مهتاب با چشم و ابرو به نرگس اشاره کرد و گفت: کار عقب مونده ات این بود؟... البته که ما شاهد عقب ماندگی بغضی ها بودیم!



نرگس با حرص آمد تا چیزی بگه که مجد پیش دستی کرد و گفت: من خودم برای زندگیم تصمیم میگیرم، مهتاب جان!

این مهتاب جان آخرش از صد تا فوحش بدتر بود.

مهتاب از جاش پاشد و گفت: خلائق هر چه لایق!

به سمت ما برگشت و گفت: خب دوستان حرم که رفتیم، امروز بعدازظهر میریم کوهسنگی، آماده برای کوه نوردی باشید و دست شوهرش و گرفت و از لابی هتل خارج شد.

رفتار های مجد خیلی زننده شده، اعصابم و داغون کرد.

با عصبانیت پاشدم و رو به سروین کردم و گفتم: بیا بریم، کوه!

سروینم فکر کنم فهمید من خیلی عصبیم جرئت نکرد که چیزی بگه و بی حرف پاشد.

کفش هاش و پاش کرد و کوله اش رو برداشت و با هم از لا به لای سبزه ها رد شدیم و رسیدیم به یک حوض که سه تا فواره داشت، بعد از اون بازم از لا به لای سبزه ها رد شدیم تا رسیدیم، به نزدیک کوه که یک حوض بزرگ بود که وسط اش یک مرد ایستاده بود و یک قسمتی اش هم گنبد و گلدسته امام رضا (ع) بود.

رو به روی همون حوض سبزه ها بود، رفتم و روی سبزه ها نشستم.

سروینم آمد و کنارم نشست.

زدم زیر گریه، سروین با تعجب نگاهی بهم کرد و بعدش زود من و بغلم کرد.

- دیدی بیشعور چجوری باهام رفتار میکنه؟... قبلا اینجوری نبود، از وقتی با اون دختر سلیطه آمده اینجا، رفتارش با من اینطوری شده و گریه ام شدت گرفت.

سروین با مهربونی گفت: الهی قربونت بشم، گریه نکن، چرا با خودت اینطوری میکنی؟... ستین این حال نشان میده که تو عاشق سپهر شدی!  
 مثل برق گرفته ها از بغل اش آمدم بیرون و گفتم: نه اینطوری نیست.  
 سروین حرفی نزد، ولی من توی فکر رفتم.

یعنی چی که عاشق سپهر شدی، شاید فقط یک کوچولو بخاطر اینکه مثل بابام باهش احساس راحتی بکنم، ولی مطمئنم که عاشق اش نیستم.

با ویشگون سروین با اخم بهش نگاهی کردم و گفتم: چته؟

- اگه داری بهش فکر میکنی، یعنی عاشقشی!

- من اصلا به اون فکر نکردم، و پاشدم و چادرم و مرتب کردم و گفتم: حالا هم بریم کوه یک هوایی به کله مون بخوره!

- بیخیال، من که نمیام، تو برو.

- باشه، فقط اگه گمشدم حواست به گوشیت باشه!

سروین لبخندی زد و گفت: باشه.

و رفت.

منم حوض رو دور زدم و پشت جمعیت از پله ها رفتم بالا.

یعنی واقعا من عاشق مجد شدم، آخه تا جایی که من میدونم، کسی عاشق کسی دیگه میشه که همه اش تصویر اون طرف جلوی چشم ات باشه، یا حتی خواب اش رو ببینی، یا وقتی می بینی اش به تته و پته بیوفتی، نفست بند بیاد، نتونی جلوش حرفی بزنی، یا وقتی می بینی اش انقدر ضربان قلبت بر بالا که حس کنی الان که همه بفهمن، آخه من که هیچ کدوم و

ندارم، حتی یکیش رو، فقط یکم از رفتار سرد سپهر ناراحت شدم، چون اصلا توقع نداشتم که اینجوری یهویی باهام رفتار کنه، پس من عاشق سپهر نیستم، با خوشحالی بقیه راه و رفتم، وقتی رسیدم به بالای کوه، لبخندی زدم، شهر زیر پام بود و هوا داشت تاریک می شد و چراغ های روشن جلوی زیبایی به شهر داده بودند، نفس عمیقی کشیدم، به طرف شهید هایی که آنجا دفن شون کرده بودند رفتم و براشون فاتحه خوندم و به طرف نرده ها رفتم و پایین و نگاه کردم، دو تا آهو بودن که داشتن با هم مسابقه می داند، خیلی قشنگ کشیده بودند اش، گوشیم و از جیب مانتوم برداشتم و شروع کردم به فیلم گرفتن.

از کوه آمدم پایین، هوا خیلی تاریک شده بود.

به سمتی که بچه ها نشسته بودند، رفتم.

رفتم کنار سروین روی زیر انداز نشستم.

همه تند تند در حال نوشتن چیزی بودند، که یهویی نهال با صدای بلند گفت: استپ و زود به طرف برگه های بقیه حمله کرد.

نگاهی به برگه سروین انداختم شش مورد از اسم و فامیل رو بیشتر جواب نداده بود.

نهال با هیجان گفت: اسم، ساحل.

سروین: سروین.

پونه: سعید.

مهتاب: سام.

علیرضا: سامان.

کیا: ساجده.

کیارش: سلمان.

سپهر: ستین.

با این حرف سپهر همه نگاه معنا داری به ما دوتا کردن.

نرگس: سپهر.

فریبا تا آمد بگه، گفتم: به نظرتون بهتر نیست که دو نفر باهم یک گروه باشند و اینجوری بنویسند، اینجوری هم زود تر می تونید استپ کنید، هم نمره تون بالاتر میشه، هم احتمال برنده شدن تون بیشتر.

مهتاب: ایول موافقم، من و علیرضا یک گروه.

نرگس: من و سپهرم یک گروه.

کیارش: من و عسلم یک گروه.

پونه: من و کیا هم یک گروه.

سامان: من و ستینم یک گروه.

ایش پسره پرو.

فریبا: من و رضا.

یاسمن: من و مهدی.

نهاد: من و رهام.

هامون: من و خواهر خانم هوشیارم یک گروه.

- خب بازی اصلی شروع میشه... جاهاتون رو عوض کنید.

رفتیم و کنار سامان نچسب نشستیم و گفتم: تو می نویسی یا میگی؟  
- میگم.

- همه گروه ها به جای خود، حرف اول و آقای رئیسی بگن.

رئیس کمی فکر کرد و گفت: از آ.

تند تند شروع کردم، به نوشتن.

جوری که اصلا سامان نتونست بهم کمک کنه.

و زود گفتم: استپ.

آنقدر سر اسم های چرت و پرتی که نوشته بودیم، خندیدم که دلمون رو درد گرفت.  
هامون: بریم هتل شام بخوریم.

همه وسیله ها رو جمع کردیم و سوار ماشین شدیم و به طرف هتل رفتیم.

وقتی رسیدیم، زود همه به طرف رستوران رفتیم.

وقتی شام خوردیم رفتیم لابی و دور هم نشستیم.

مهتاب کاغذی توی دست اش بود و با جدیت داشت چیزی رو می نوشت.

هامون و سروینم نمی دانم چرا انقدر با هم جور شدن، هی پچ پچ می کردند، هامون عصبی و کوه یخ چطوری داره با سروین انقدر گرم و صمیمی صحبت می کنه.

کار های مجد باعث شده بود که خیلی روی رفتار ها و کار هاش حساس بشم.

پونه کنارم نشسته بود، مخاطب قرار دادم اش و گفتم: مهتاب داره چی می نویسه؟

پونه با بیخیالی شونه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم.

بی حوصله نگاهی به نرگس و سپهر کردم که نرگس داشت با عشوه و ناز چیزی به سپهر می گفت و هر دو می خندیدن.

شناس نداریم، نگاه کن، بعد یک قرن که از یکی خوشم آمد، اون از یک کس دیگه خوشش میاد.

صبر کن ببینم، من گفتم از سپهر خوشم میاد.

وای دیوانه شدم، چرا این حرف و زدم.

با صدای مهتاب که گفت: خانم ها، آقایون توجه کنید، از فکر آدم بیرون.

من برای دو روز آینده برنامه ریزی کردم.

فردا ساعت ۶ صبح همه بیدار میشیم، و راه می افتیم به سمت وکیل آباد، صبحانه رو انجام می خوریم، بعدش میریم، طبقه، نهار و انجام می خوریم، برای شام هم میریم جاغرق، همون جا خونه اجاره می کنیم، صبحانه رو همون جا می خوریم، برای نهار حتما باید خودمون رو برسونیم کنگ، برای شام هم میرم زشک، فردا صبح اش هم میریم، شاندیز و بعدش برمی گردیم، خونه خودمون... تمام نظرتون.

هامون با اخم گفت: به نظرت مهتاب ما واقعا می تونیم این همه جا رو توی یک یا دو روز بریم، ته این کار اینکه ما فقط یک جا رو بریم و برگردیم.

کیارش هم به تأیید حرف هامون گفت: آره، فکر نکنم که بشه!

– خواستن، توانستن است، چرا نشه، اگر نشد، من اسمم رو عوض می کنم!

سپهر تک ابرویی انداخت بالا و گفت: فقط اسمت رو؟

– کم چیزی نیست.

کیا پوزخندی زد و گفت: به علاوه اسمت، باید شام مهمون مون کنی!  
- جهنم، باشه.

با صدای در زدن کسی، از خواب پریدم، یعنی چیشده!  
نکنه مغول ها حمله کردن، ستین توی قرن ۲۱ مغول کجا بود.  
پاشدم و به سمت در رفتم.

در و باز کردم، با دیدن مهتاب نگران شدم و گفتم: چیزی شده؟... وای نکنه برای شوهرت  
اتفاقی افتاد؟

مهتاب سرش و به معنای نه تکون داد.

- حتما اتفاقی برای سپهر افتاده، پس بیا بریم ببینیم چیشده.

- چرا نمیداری من حرف بزنم، هیچی نشده.

با اخم گفتم: پس چرا اینجوری در زدی، هول شدم.

مهتاب من و هل داد داخل و خودشم وارد اتاق شد و در و بست و گفت: اول بزار پیام داخل  
بعد.

- خب؟

- باید کمکم کنی؟

- چه کمکی؟

- برنامه ریزی ام رو که شنیدی؟

- خب آره.

- خیل خوب، پس حله!

با تعجب گفتم: چی حله؟

- اینکه کمک میکنی؟

- تو هنوز نگفتی من باید درمورد چی بهت کمک کنم؟

- باید باهم بریم مهمونی!

- مهمونی؟... مهتاب چرا اینجوری حرف می زنی، درست حسابی بگو!

- هووف، من دیروز گفتم یک برنامه ریزی ریزی بکنم که از فرصت سه روزمون استفاده کنیم.

- خب.

- خب که من توی جی پی اس نگاه کردم، برنامه ریزی خیلی اشتباه و غلطت بود.

- خب الان من چیکار می تونم بکنم!

- اِ چقدر میپری وسط حرفم!... من میخوام که برای اینکه یه جورایی اون برنامه ریزی رو ماس

مالی کنم، من و تو باهم بریم مهمونی، بعد دیر وقت بیایم و صبح بگیم که ما نمی‌توانیم بریم

و بهونه های الکی، که کلا اون برنامه ریزی مسخره من کنسل بشه.

- مطمئنی که کنسل میشه؟

- آره، بابا من بچه های شرکت و میشناسم، یک نفر بگه نمیرم، بقیه ام نمیرن!

- اما به نظر من نقشه این دفعه هم اشتباه!



- این دفعه چرا؟

- آخه بخاطر یک مهمونی که دو نفر رفتن، به نظرت بقیه راضی میشن که نرن، با اون شرطی ام که تو گذاشتی عمرا اگه قبول کنن!

یهو سروین گفت: هرچی جمعیت بیشتر باشه بهتر، منم میام!

- موافقم، خودمون سه نفر میریم.

- باشه، ولی مگه تو خواب نبودى؟

- چرا ولی وقتی پای مهمونی وسط باشه همیشه بیدارم.

هر سه نفرمون حاضر شدیم و سوار ماشین مهتاب شدیم و مهتاب حرکت کردم.

انقدر خوابم می آمد، که سرم و تکیه دادم به شیشه ماشین و خوابیدم.

+++++

صداهاى نامفهومی رو می شنیدم.

- بیدارش کن.

- من نمی تونم، مثلا تو خواهرشی، تو یک کاری کن!

به زور چشم هام و باز کردم، خیره به قیافه مهتاب نگاه کردم.

- من کجام؟

- پاشو خانم خوابالود.

یکم فکر کردم، که یادم آمد.

- بریم.

خیلی تشنه ام بود، خدمتکار که شربت آورد زود برداشتم و خوردم.

با تلخ شدن دهنم فهمیدم که اشتباه کردم.

لبخندی به جام خالی زدم و توی دلم گفتم: چه خوب، یک جام دیگه ام از خدمتکار گرفتم و خوردم.

ستین بی‌خیال حالا که آمدی بترکون، بزار حتی اگه شده غم هات برای یک دقیقه برن خونه هاشون و تو یکم از این زندگی کوفتی لذت ببری، دیگه حالم دست خودم نبودم، هی تند تند نوشیدنی بود که میخوردم.

#سروین

خیلی نگران ستینم یعنی کجاست، یکم رفت هوا بخوره و خواب از سرش بپره، ولی خیلی دیر کرد، نکنه کسی بلا ملایی سرش آورده، مهتاب که داشت با دختری دیگه صحبت می کرد، مخاطب قرار دادم اش و گفتم: مهتاب!

برگشت به طرفم و گفت: جان؟

- من میرم دنبال ستین!

مهتاب اخمی کرد و گفت: سروین جان، عزیزم، ستین که بچه نیست، بعدم گفتم که دیر نکرده، بعد به شوخی گفتم: شاید به جای اینکه خواب از سرش پریده باشه، دوباره خوابش برده! لبخندی بهش زدم و استرسم بیشتر شد.

الان نیم ساعت که ستین معلوم نیست کجاست.

از جام بلند شدم، که دیدم دختری داره مستانه می خنده، به لباس هاش دقت کردم، دیدم خیلی شبیه همون لباس هایی که من به ستین دادم.

به طرفشون حرکت کردم، هر چقدر نزدیک تر میشدم، صدای ستینم واضح تر می شود. با دیدن بهروز شوکه شدم.

- تو؟... اینجا؟

پوزخندی بهش زدم و گفتم: خودت چرا آمدی؟

- مهمونی دوستم، نکنه با دوستمم...

نذاشتم اون دهن کثیف اش و باز کنه، با اخم گفتم: آنچه لایق خودت رو به بقیه نگو!

دست ستین و گرفتم و گفتم: بریم.

ستین دست اش و کشید و گفت: من چرا بیام، تو دعوا داری باهاش، به من چیکار داری؟

- حالت خوبه؟

- عالیم!

- پس خوش بگذره!

بهر روز به تعنه گفت: با عشق جوونی ات حتما خوش میگذره! و خندید.

عشق جوونی.

ولی ستین که گفت، هیچی بین شون نبود.

حتما بهروز بخاطر اینکه حرص من در بیاد این و گفته، و گرنه من به ستین اعتماد دارم، اون هیچ وقت بهم دروغ نمیگه.

رفتم و سر جای قبلیم کنار مهتاب نشستم.

- کجا رفتی؟

- رفتم دنبال ستین!

- خب ستین کو؟

- داره، با دوست اش صحبت میکنه؟

- چه جالب، بیا ما هم بریم پیششون!

- تو اگه میخوای برو، من نمیام.

مهتاب پاشد و رفت.

خیلی بهروز فکرم و مشغول کرد.

الان که خوب فکر میکنم، ستین کم بهم دروغ نگفته، اولیش که نباید بگیم پولداریم، دو اینکه نامزد کرده با پسری که اصلا نمی شناسدش، سوم پولی که قرض کرده بود و نگفت، از کی گرفته، بعدش گندش در آمد که باید جاسوسی شرکت اینها رو بکنه، ستین همیشه راست اش رو به من نمیگه، شاید بهروز راست بگه و عشق اول هم باشن.

پس چرا اون روزی که دیدت اش یه جوری رفتار کرد که انگار ندیده اش، بعدم که شناخت اش، درست حسابی چیزی نگفت.

وای یعنی کی داره راست میگه.

آهنگ قطع شد و توی میکروفون دی جی گفت: حالا یک آهنگ درخواستی داریم... همه بیاین...

یهو یکی با نفس نفس داد زد: مامورها!

دی جی توی میکروفن گفت: فرار!

با دو به سمت جایی که ستین بود رفتم، یعنی کجان؟

دلم شور میزد، یه حسی بهم میگفت، آنها فرار نکردن و همین جان، گور فرار و دستگیری، میرم دنبال ستین، زود از پله ها بالا رفتم.

تند تند در همه اتاق ها رو باز کردم.

ولی کسی نبود، که با شکستن چیزی روی زمین زود به طرف اتاقی که صدا ازش آمد رفتم.

دستم با استرس گذاشتم، روی دستگیره هر چی فکر بد بود، آمد به ذهنم آروم دستگیره رو دادم پایین، و در و باز کردم.

بهروز روی زمین افتاده بود و سرش خونی بود، ستینم روی تخت بود و داشت عق می زد.

نفس راحتی کشیدم و به طرف ستین رفتم و را نگرانی گفتم: خوبی؟  
سرش و به معنی آره تکون داد.

آدم چیزی بار بهروز کنم که دیدم نیست و فرار کرده.

- حالت بهتر؟

- آره.

به طرف میز آرایش رفتم و چند برگ دستمال برداشتم و بهش دادم.  
دست اش و پاک کرد.

خانم چادری وارد اتاق شد: پاشین.

آروم دست ستین و گرفتم و با هم رفتیم پایین.

ستین سرش و گذاشته بود روی شونه ام.

هامون و سپهر داشتن، با سروان صحبت می کردن.

هامون با اخم به طرفمون آمد و گفت: بیاین امضا بدین!

آروم از شونه ستین گرفتم و بلندش کردم.

زود تعهد نامه رو امضا کردم، ستینم امضا کرد، خیلی خجالت کشیدم، همه اش تقصیر مهتاب بود، معلوم نیست خودش کجاست.

- بریم.

نمی تونستم، توی چشم های هامون نگاه کنم.

به دنبال شون رفتیم، سوار ماشین شدیم.

ستین حال اش اصلا خوب نبود.

سرش و گذاشت روی شونه ام، لبخندی تلخ به این حال اش زدم.

- شما از مهتاب خبری دارید؟

- مهتاب چرا؟

- آخه این مهمونی مال دوست اون بود.

هامون از آینه رو به رو نگاهی به چشم هام کرد و گفت: انوقت چرا شما باهاش رفتین!

- بخاطر اینکه فردا شرط و نه بازه، این نقشه رو کشید.

ستین یک عق زد، دست اش و گذاشت روی دهن اش و به در ماشین چنگ زد.

- نگه دار.

هامون زود، زد کنار و ستین پیاده شد و بالا آورد.

- توی ماشین آب دارید؟

سپهر از توی صندوق عقب یک بطری آب آورد بیرون و به طرف ستین رفت.

وقتی ستین حال اش بهتر شد، دوباره سوار ماشین شدیم و راه افتادیم به سمت هتل.

+++++

## #ستین

با سردرد بدی از خواب بیدار شدم.

آخ سرم، چرا سرم انقدر درد میکنه.

به زور چشم هام و باز کردم، از بس شقیقه هام درد می کرد، چشم هام و که باز میکردم، چنان تیری می کشید که مجبور میشدم، دوباره چشم هام و ببندم.

یعنی چه اتفاقی افتاد، من هیچی یادم نمیاد.

با صدای باز شدن در اتاق، زود چشم هام و باز کردم که شقیقه ام تیری کشید، بی اعتنا به درد، نگاهی به سروین کردم که وارد اتاق شد بود.

- سروین، یک لیوان آب برام بیار، گلوم خشک شده.

سروین با تعجب نگاهی بهم کرد و از توی یخچال توی اتاق یک رانی در آورد و بهم داد.

- ممنون.

- خواهش.

در رانی و باز کردم و یکم ازش خوردم.

- دیشب چه اتفاقی افتاد، من هیچی یادم نمیاد؟



\_ واقعا؟... البته که انقدر خورده بودی، که بایدم یادت نمی آمد.

- خوب حالا چه اتفاقی افتاد؟

سروین با اخم گفت: انقدر مشتاق نباش، دیشب چنان گندی زدی که دیگه روم همیشه توی روی هامون و سپهر اصلا نگاه کنم!

با تعجب گفتم: مگه چیکار کردم؟

با چشم غره گفت: تا حالا پامون به کلانتری باز نشده بود که به لطف تو باز شد، بعدم دقیقا شاهکار کار چی بود، همه آمدیم هتل رفتیم اتاق های خودمون، و خوابیدیم، نصف شبی صدای در آمد، پاشدم رفتم ببینم چی شد، که دیدم کلا از اتاق رفتی بیرون و رفتی دم در اتاق سپهر، دنبالت رفتم که دیدم، دارین هم و می بوسین!

با چشم های گرد نگاهی به سروین کردم و گفتم: واقعا؟

\_ با همین چشم هام دیدم.

از وقتی فهمیدم که چه گندی زدم، دیگه روم همیشه تو روی هامون و سپهر نگاه کنم.

الانم آمدیم، وکیل آباد، همه رفتن یه دوری بزمن، و منم بخاطر اینکه برنامه مهتاب و خراب کردم، مجبور شدم که ناهار امروز و درست کنم.

با اخم توی دلم به مهتاب گفتم: واقعا که، هی می گفتی تو جای خواهرمی و فلان، ولی همه اش دورغ بود.

نگاهم رو از روی درخت بزرگی که رو به روم بود، برداشتم، که از دور کسی رو شبیه به سپهر دیدم.

نه بابا این سپهر نیست، اون الان پیش نرگس توی هتل، اگرم سپهر باشه، باید با نرگس باشه، نه اینکه تنها بیاد.

به تخت تیکه دادم و از توی پلاستیک یک چیپس پیاز و جعفری برداشتم و بازش کردم و مشغول خوردن شدم.

نگاهی به بدل سپهر کردم که دیدم، نه واقعا خودش.

زود پشتم و بهش کردم، اینجا چی می خواد.

آینه ام و از توی کیف ام برداشتم و جلوی صورتم گرفتم و تنظیم کردم، روی سپهر که پشتم بود.

پوزخندی بهش زدم و توی دلم بهش گفتم: چیشد، تو که گفتی من نمیام، پیش نرگس می مونم، الان چرا اینجا پیس، ایش.

اصلا به من چه

ستین تو چقدر می تونی قدر شناس باشی، دیشب سپهر بخاطر تو تا کلانتری آمد، تو این رفتار و باهاش میکنی.

من که یادم نمیاد، اون دیشب از خواب خوش بیدار شد و آمد کلانتری، اونم می تونست بگه که من خوابم نمی تونم برم.

تو از کجا می دونی شاید گفت ولی هامون به زور آوردم اش.

آخه بی انصاف مجد اینجور آدم.

راست میگی.

به طرف سپهر برگشتم و بلند گفتم: آقای مجد... آقای مجد... آقا سپهر... سپهر!

به طرفم برگشت، نگاهی بهش کردم.

به طرفم آمد.

سپهر به طرفم آمد، ستین انگار که نه انگار اتفاقی افتاد، بعدم تو دیشب و اصلا یادت نیست که چیشد، پس تو نباید خجالت بکشی.

لبخندی مصنوعی روی لبم نشوندم و رو به سپهر که نزدیک تخت بود، گفتم: سلام.  
- سلام.

- شما کجا اینجا کجا؟

تو الان باید پیش اون نرگس جونت باشی.

- خودم که دوست نداشتم پیام، اما نرگس خیلی پاپیچم شد و گفت که پیام.

پوزخندی توی دلم، با این حرفش زدم و گفتم: شما فکر کنم فراموش کردین که ما مثلا نامزدیم، نه؟

- نه فراموش نکردم.

- پس این رفتارها... یه جوری رفتار می کنید که از من متنفرید و عاشق نرگس هستید.

تک ابرویی داد بالا و خیلی جدی توی چشم هام نگاه کرد و گفت: مگه غیر این.

با بهت بهش نگاه کردم، توقع همچین حرفی و ازش نداشتم.

- درست ما مثلا نامزدیم، ولی از عشق من به نرگس ذره ای کم نمی کنه!... اگر بخاطر آبروی شما نبود، من هیچ وقت اینکار و نمی کردم، الان به همین خاطر اینجوری رفتار می کنم، چون وقتی رفتیم تهران، میگیم که بهم زدیم، به همین راحتی.

چه جوری می تونست همچین حرف هایی رو به من بزن.

بغض گلوم و گرفت، من عاشق کسی شدم که اون خودش عاشق یکی دیگه است.  
سعی کردم، خودم و نبازم و با اعتماد به نفس گفتم: منم از خدام، منم قرار با پسر عموی عزیزم ازدواج کنم، هر چه زودتر بهم بزنیم، به نفع هر دومان.

سپهر لبخندی زد و گفت: خوب... فقط از مهمونی دیشب چیزی یادت میاد؟  
چرا این و میپرسه.

موشکافانه بهش نگاه می کردم و گفتم: نه!  
بدون اینکه ذره ای تعجب کن، گفتم: اوکی.  
این عکس العمل یعنی چی.  
می خواد سر از چی در بیاره.

حتما می خواد بدون که من دیشب و یادم هست یا نه، مخصوصا اون بوسه لعنتی رو، آخه  
چرا بوسیدم اش.  
خاک تو سرم.

- احياناً من دیشب کار بدی انجام دادم؟  
- چرا این و میپرسی؟

- آخه شما یه جوری گفتین، دیشب و یادت هست گفتم، حتما یه کاری کردم که این و  
میگین!

با بی خیالی گفتم: نه، فقط می خواستم بدونم دیشب چرا یهویی رفتین مهمونی همین، چیز  
خواصی نبود.

- خب، همین و می گفتین!

نکنه بخاطر اینکه دیشب آمده کلانتری و اینکه نصف شب از خواب بیدار شده، بخاطر من، می خواد ازش تشکر کنم، چقدر آدم می تونه حقیر باشه.

پوزخندی زدم و گفتم: اگه از اول همین و می گفتین، خودم ماجرا رو بهتون می گفتم... دیشب مهتاب یهویی پیشنهاد مهمونی داد، برای فرار از شرطی که بچه ها براش گذاشته بودند، البته که من معتقد بودم که اشتباه بود، ولی خب به زور خواهرم رفتم، بعدشم که یکم نوشیدنی خوردم و بقیه رو هیچی یادم نمیاد، البته خواهرم گفت، که شما و آقا هامون دیشب زحمت کشیدید و آمدید کلانتری و بهمون کمک کردید، واقعا ممنون.

همینجور داشتم کباب ها رو از این ور به اون ور می کردم که ناخداگاه نگاه ام به طرف سروین رفت که داشت با اخم و موشکافانه به سپهر نگاه می کرد.

این چرا اینجوری به سپهر نگاه می کنه.

صدام و کمی بلند کردم و گفتم: سروین جان!

به طرفم برگشت.

- یک لحظه بیا.

پاشد و به طرفم آمد.

بادبزن و به طرفش گرفتم و گفتم: از بقیه توقع کمک ندارم، ولی تو خواهرمی، از توقع کمک دارم.

سروین برعکس همیشه که غر می زد و تیکه می انداخت این بار چیزی نگفت و بادبزن و از دستم گرفت و مشغول باد زدن شد.

و این خیلی عجیب بود.

آروم جوری که خودمون دوتا بشنویم گفتم: چیزی شد؟

- بعدا بهت میگم.

- درمورد سپهر؟

بدون اینکه چیزی بگه چشمکی زد.

فکرم خیلی درگیر شد.

زود جوجه ها رو آماده کردیم و تند ناهارم و خوردم، تا سر از کار مجد در بیارم.

که دیدم سروین خیلی ریلکس و آروم مشغول خوردن ناهارش.

با حرص نگاهی بهش انداختم، اصلا یادم رفته بود که سروین همیشه آروم ناهار میخوره.

وقتی قشنگ از بچه ها دور شدیم.

خیلی سریع به سروین گفتم: چی فهمیدی؟

- عجله نکن!

وقتی به حوض بزرگ وکیل آباد رسیدیم، سروین به طرف صندلی های آهنی سبز رفت و

نشست، منم کنارش روی صندلی نشستم، که صندلی رو شروع کرد به تکون دادن.

چه جالب، لبخندی زدم و منم همراهی اش کردم.

چند دقیقه بعد با اخم رو به سروین که داشت به افق های دور نگاه می کرد و توی فکر بود،

کردم و گفتم: ما آمدیم اینجا که این صندلی رو تکون بدیم؟

- چرا انقدر عجله میکنی؟

با حرص نگاهی بهش کردم، دقیقا این همون جمله ای بود که همیشه من موقعی که سروین عجله داشت بهش می گفتم، زیر لب کثافتی بهش گفتم.

که بلند زد زیر خنده و با شیطنت به چشم های پر از حرصم نگاه کرد و گفت: آخ دلم خنک شد، اصلا تهالم حال آمد، یادت من از فضولی میمردم و تو این و میگفتی، بالاخره انتقامم و گرفتم.

لبخندی به خوشحال اش زدم و گفتم: دیوونه... خب چیشده؟

- اون شبی که رفتیم کلانتری، من به هامون زنگ زدم ولی اون سپهرم باخودش آورد، وقتی آمدن، پلیس نمی داشت ما رو آزاد کنن، یکسره می گفت، افراد درجه یک فقط حق آزادی دارند، والا غیر، یه جوری هم پاییند به این حرف اش بود که انگار ما مجرمی چیزی هستیم، توی بحث با پلیس ها، یهو مجد از توی جیب کت اش یه کارتی رو بیرون کرد و نشون داد، که پلیس قشنگ ساکت شد و مجد آروم داشت چیزی بهش می گفت، وقتی حرف مجد تموم شد، پلیس زود برگه تعهد و جلومون گذاشت و ما هم امضا کردیم.

- خب؟

- ما باید بفهمیم که اون کارتی که مجد نشون داد، چی بود.

- چجوری باید این و بفهمیم؟

- نقشه اش رو کشیدم.

نگاهی به سروین کردم و گفتم: آماده ای؟

- آره.

به سمت بچه ها رفتیم.

مهتاب نگاهی به ما کرد و گفت: کجا رفته بودین؟

جوابی بهش ندادیم.

با لبخند به بچه ها نگاهی کردم و گفتم: بخاطر اینکه برنامه بدون نقص (پوزخندی زدم) مهتاب و خراب کردیم، براتون آب میوه گرفتیم.

سروین داشت، به هر کدام آب میوه می داد، با استرس به آب میوه ای که قرار بود، به سپهر بده نگاه کردم.

کت سپهر کنارش بود، تا آمد آب میوه رو بده، یهو همه رو ریخت روی کت سپهر.

هینی کشیدم و گفتم: چیکار کردی؟

زود سینی رو به دست سروین دادم و زود کت مجد رو گرفتم و گفتم: واقعا ببخشید... من یک خشکشویی دیدم، میدم که زود براتون آماده کن!

سپهر ریلکس گفت: اشکالی نداره، کت من ضد آب.

اصلا باورم نمی شود، با تعجب چند تا پلک پشت سر هم زدم و گفتم: اِ چه خوب.

پونه گفت: ولی لک میشه.

\_ نه کتم ضد آب، ضد بو، و ضد لک!

سروین زود گفت: اما آب هویج فکر نکنم جذب بشه.

\_ شما نگران نباشید، و کت و از من گرفت.

نگاهی به سروین کردم و یک دونه آب میوه دیگه بهش دادم.

با اخم کنار سروین نشستم و گفتم: الان چیکار کنیم؟



سروین با حرص گفت: اصلا بهش نمی خورد که کت ضد آب داشته باشه.  
- الان که داره.

سروین با حرص گفت: باید آنقدر آب میوه روش می ریختم که ضد آب بودن اش زیر سوال بره!  
- فقط همین به فکرت میرسه!... خوب توام یک فکری بکن!  
- صبرکن!

بلند رو به همه بچه ها کردم و گفتم: بچه ها بیاین با هم والیبال بازی کنیم، یک تیم دخترا  
ها یک تیم پسرها!  
سپهر لبخندی زد و گفت: فکر خوبیه، بریم!

همه موافقت کردن و شروع کردیم به بازی کردن.

گوشیم و برای پنج دقیقه بعد کوک کرده بودم، صدای گوشیم بلند شد، رو به بقیه کردم و با  
صدای بلند گفتم: شما بازی کنین، من برم جواب بدم ببینم کیه.

زود به طرف گوشیم رفتم که کنار کت سپهر بود، زود زنگ هشدار و قطع کردم و با استرس  
دستم و توی جیب کت اش کردم، یک نگاه ام به جمعیت بود، الکی لب هام و تکون میدادم و  
گوشی ام دستم بود.

توی جیب های کت اش دنبال کارتی که سروین می گفت می گشتم، تا اینکه از جیب داخل  
کت یک کارت پیدا کردم، کارت و زود آوردم بیرون، با چیزی که دیدم خشک ام زد، مبهوت  
کارت شدم.

لگو پلیس زده بود و نوشته شده بود، سرگرد آرش قهرمان و عکس آقای مجد و زده بود، مغزم اصلا کار نمی کرد، باورش برام سخت بود، آقای مجد پلیس، نهیبهی به خودم زدم، ستین به خودت بیا، زود کارت و گذاشتم سر جاش و گوشیم رو از جای گوشم برداشتم.

ضربان قلبم تند تر از همیشه می زد.

با صدای قدم های کسی از پشت زود به طرف اش برگشتم، که دیدم سروین و بقیه بچه ها به سمت تخت میان.

چشم های سروین از دور هم پر از سوال بود.

مغز منم کاملا هنگ کرد بود.

با صدای سروین به طرف اش برگشتم.

- چی؟

- گفتم کی بهت زنگ زده بود.

- مامان بود.

وقتی یکم استراحت کردیم، دوباره مشغول بازی کردن شدیم، که من اصلا حواسم به بازی نبود، یکسره محو قیافه و چهره مجد بودم و یاد عکس روی کارت می افتادم.

با درد شدیدی از فکر آدمم بیرون، سرم داشت گیج می رفت، تا آدمم مانتو سروین و چنگ بزنم، تعادلم و از دست دادم و خوردم زمین.

سروین با نگرانی گفت: حالت خوبه؟

دستم و گذاشتم روی بینی ام و گفتم: نه، سرم گیج میره.

زود آقای مجد بلندم کرد.

نگاهی به صورت نگران اش کردم.

لعنتی تو کی هستی.

سرم و تکیه دادم به سینه اش و با صدای ضربان قلب اش چشم هام و بستم.

- واقعا لازم نبود که امشب شما اینجا باشین، سروین می موند.

- خواهرتون باردار، استرس و نگرانی براش سم و اینکه این فضا براش آلوده است.

- شما از کجا می دونستین که خواهرم باردار.

- از شما شنیدم.

با اخم گفتم: من یادم نمیاد که به کسی این موضوع رو گفته باشم.

- وقتی داشتین قربون صدقه شکم خواهرتون می رفتین شنیدم، تنها حدسی که میشود، همین بود.

- آها.

نمی دونستم حرف هایی که می خوام بهش بزنم، درست یا غلط، از یک طرفی هم می ترسیدم که فرشته نجات حرف هامون و بشنوه.

پس باید چجوری باهاش حرف بزنم.

از یک چیزی هم مطمئنم که فرشته نجات، یا به پا برام گذاشته یا یک چیزی رو مثل میکروفون یا دوربین تو چیزی جاسازی کرده که همیشه همراه من، و اون چیز چیه.

به سمت آقای مجد برگشتم، که دیدم داره روزنامه میخونه.

- یه سوال.

همینطور که داشت روزنامه رو میخوند گفت: بفرمایید.

- چیزی که شما همیشه همراه تون هست، میدونید چیه؟

روزنامه رو از جلوی صورت اش آورد پایین و نگاهی عاقل اندر سیفانه بهم کرد و گفت: این سوال یا چیستان؟

- سوال!

- بستگی داره از چه دیدی بهش نگاه کنی؟

- مثلاً اگه اشیا باشه.

کمی فکر کرد و گفت: اگه بخوای همه مردن و بگی که همیشه پیش شون، خب گوشه! دقیقاً گوشه که فرشته نجات برام فرستاد.

اون گوشه هم میکروفون داره هم دوربین چرا به فکر خودم نرسید، لعنتی.

پس بخاطر همین بود که همه چیز و بی کم و کاست می دونست.

- گوشه من کجاست؟

از جاش بلند شد و گفت: باید همون طرف ها باشه.

به سمت کمد کنار تخت ام آمد و نگاهی بهش انداخت و گفت: شاید خواهرتون یادش رفته که گوشه تون و بیاره!

زود گفتم: شما همه چی رو درمورد من و خانواده ام می دونید؟... مگه نه؟... نگید نه که باور نمی کنم، بخاطر همینم هست که رفتارتون باهام عوض شده نه؟

مطمئنم که توقع نداشتم یهویی همچین حرف هایی رو بهش بزنم، بعد مکثی در کمد و بست و ایستاد و توی چشم های من نگاه کرد و گفت: چرا فکر می کنید شما برای من مهم هستید!

اخمی کردم و گفتم: من هیچ حسی به شما ندارم، شما هم حسی به من ندارید، پس این حرف تون خیلی مسخره است!... ( پوزخندی زدم و گفتم): شما حتما باید بازیگر میشدید، تا پلیس!

با شنیدن این حرفم مردمک چشم هاش گشاد شد، می خواست سعی کنه که تعجب نگاه و صورت اش و پنهون کنه ولی نتونست.

بعد مکثی کاری کرد که من اصلا توقع نداشتم، شروع کرد به خندیدن، کم کم خنده اش شدت گرفت و شروع کرد به قهقهه زدن، انگار که من براش جوک تعریف کرده باشم.

وقتی قشنگ خندید گفت: انگار خواب دیدین؟!... یا اثر دارو یا...

با حرص پریدم وسط حرف اش و گفتم: نه خواب دیدم و نه توهم زدم، من هوشیار تر از شما!... من کارت تون و دیدم!

- شما سرگرد آرش قهرمان هستین، نه سپهر مجد!

آمد باز دروغ تحویلیم بده، که دستم و جلوش گرفتم و گفتم: من اگه این حرف ها رو میزنم، فقط بخاطر اینکه می خوام بهم کمک کنید، والا غیرا!

- من کمکی نمی تونم بهتون بکنم!

- چرا پلیس بودن تون و انکار می کنید؟

- اگه بگم کمک تون می تونه فردی رو که دنبال اش هستید بگیره، بازم کمکم نمی کنید؟

- من دنبال هیچ فردی نیستم!

- من میدونم که منشی های قبلی چرا اخراج میشدن، بخاطر اینکه همه آنها جاسوس شرکت آریا گستر بودن! ( لبم و با زبانم خیس کردم و گفتم): درست مثل من!

شرمنده نگاهی بهش کردم و گفتم: میدونم که می دونید، شاید بخاطر این بروز ندادید که وقتی رسیدیم تهران، نامزدی تون و مثلا باهام بهم بزنیید و مثل بقیه اخراجم کنید و بدید دست پلیس!... شاید بقیه چیزی از اینکه جاسوس هستن بروز ندادند ولی من اعتراف کردم، چون خسته شدم، با اینکه کار زیادی هم انجام ندادم، ولی عذاب وجدان نداشت که بیشتر از این پیش برم! ( اولین قطره اشکم چکید و با صدای لرزون گفتم): من حاضرم برای دستگیر کردن اون فرد بهتون کمک کنم، ولی شما هم بهم قول باید بدید که خانواده ام آسیب نبینن! چیزی نگفت و رفت روی صندلی نشست.

پشتم و بهش کردم و چشم هام و بستم، ولی همچنان گریه می کردم.

نگاهی از توی آینه به چهره خسته ام کردم، چشم هام از بس گریه کرده بودم پف کرده بود، دماغم کبود شده بود، فقط شانس آوردم که نشکست، لب هامم خشک و پوست پوست بود، در کل هر کسی میدیم مطمئنا حدس میزد که یک اتفاقی برام افتاده.

با دیدن اینکه سپهر به ماشین نزدیک شد، زود چشم هام و بستم و سرم و به صندلی ماشین تکیه دادم.

صدای باز و بسته شدن در آمد و بعد از اون صدای دنده عقب گرفتن و حرکت کردن.

چرا دوست داره بگه که آرش قهرمان نیست، چرا انقدر دروغ میگه، نکنه اونم مثل من یک جاسوس و اون کارتم توی جیب اش فقط بخاطر گول زدن.

پوزخندی روی لبم نشست که همون لحظه ماشین ایستاد.

- میدونم که بیداری، پس بلند شو!

چشم هام و باز کردم و نگاهی به اطراف کردم، توی این کوچه به غیر از یک خونه ویلایی دیگه خونه ای نبود.

از ماشین پیاده شدم و آب دهنم و با ترس قورت دادم و گفتم: کجا داریم میریم؟ به طرفم برگشت و پوزخندی زد و گفت: اون موقع که داشتی با شجاعت تمام اعتراف میکردی، باید فکر این موقع رو هم می کردی!

ایستادم، آمدم فرار کنم که گفتم: دیگه برای فرار خیلی دیر! با دو قدم به سمتم آمد و بازوم و توی دست اش گرفت و من و دنبال خودش کشید. این اصلا اون آقای مجدی نیست که من می شناسم.

سعی کردم بازوم و از بین دست اش بکشم، که با فشاری که به بازوم وارد کرد، جیغ خفه ای از درد کشیدم که گره دست اش و شل کرد، اگه یکم دیگه فشار میداد، دستم می شکست.

نگاهی به اطراف انداختم، یک باغ متروکه بود.

درخت هایی پژمرده زمینی کثیف و پر از برگ.

ضربان قلبم بیشتر شد، می خواد با من چیکار کنه.

وقتی به در خونه رسیدم، دو تقه به در زد.

که در بی حرف باز شد، من و پرت کرد داخل و در و بست.

زود از روی زمین بلند شدم و محکم به در زدم و با داد گفتم: چرا من و اینجا آوردی؟! ... باز کن این درو، تو کی هستی؟

جوابی نشنیدم.

با حرص با پام محکم به در زدم که پای خودم و ناقص کردم.

- چرا انقدر تو عجولی دختر!

با شنیدن صدا فرشته نجات زود به طرف صدا برگشتم، که توی تاریکی کسی رو ندیدم.

- من و نمی تونی ببینی!... چون من اینجا نیستم.

- نکنه پس من الان توهم زدم، پس تو چجوری داری با من صحبت میکنی؟

- توهم نزدی!... صدای من و از توی بلندگو میشنوی!

نفس راحتی کشیدم و گفتم: حالا که تو اینجا نیستی و من فقط اینجام، چرا برق و روشن نمی کنی؟

- نترس، اونم به موقع اش!

- موقع اش کیه؟

- چون انقدر عجولی و میخوای زود بفهمی که اینجا چیکار میکنی!... خب من بهت میگم!

سر تا پا گوش شدم.

- آوردمت اینجا تا باهات اتمام حجت کنم، چون هنوز نفهمیدی که با کی دست یاری دادی!...

من خیلی خطرناکم و یک خنده شیطانی کرد که موهای تنم سیخ شد.

- شانس آوردی واقعیت و به خود مجد نتونستی بگی!... ولی نگران نباش، الان می تونی

بهش بگی و پروژکتور اسلیم روشن شد و چهره آقای مجد نمایان شد.

دست ها و پاهاش و دهن اش بسته بودند.

به سمت اش رفتم تا دست هاش و باز کنم که گفت: اگه به طناب هایی که بهش وصل دست

بزنی منفجر میشه!



دستم روی هوا خشک شد.

با اخم گفتم: چی از جونش میخوای؟

با اخم گفتم: چی از جونش میخوای؟

خندید و گفت: این حرفت درست نیست، باید بگی اون چی از جون ما می خواد.

قبل از اینکه بخواد بیاد مشهد، همه چی رو درمورد تو فهمیده بود، منم مجبور شدم، بخاطر تو اینکار و بکنم... حالا به نظرت کدوم آدم بد است؟... من یا این؟

به چشم هاش نگاه کردم، توی چشم هاش نگرانی، عصبانیت و خشم زبانه می کشید.

شرمنده نگاهی بهش انداختم.

- تازه این جای خوب ماجراست!... از اون جایی که به خواهرت همه چی رو گفتم، باعث شدی اون بدبخت هم با یک بچه توی شکم اش زندانی دوم من باشه.

پروژکتور اسلیم و زد و چهره خواهرم نمایان شد.

شوکه نگاهی بهش کردم، به پهنای صورت داشت اشک می ریخت.

- قرار ما این نبود!

- درسته ولی اول تو قرار و بهم زدی، مگه نگفتم نباید کسی چیزی بفهم، هان؟... نگفتم!... تازه تو خیلی شانس آوردی، خیلی... تازه این بهترین کاری بود که من در حقت انجام دادم!

ولی از این به بعد دیگه تبعیض قائل نمی شم، اگه این کاری رو که من میگم و انجام ندی، بدون که قاتل خواهرت و بچه اش و قاتل آرش قهرمان کسی که دوست اش داری، تویی!

فهمیدی؟

سرم و به نشانه تایید حرف اش تکون دادم.

با استرس وارد شرکت شدم.

خدایا قرار بود کمک کنی، نه اینکه کمک ها رو ازم بگیری!

معلوم نیست به غیر من و اون مجد تقلبی دیگه جاسوسی هم داره یا نه.

ستین حتما داره، ببین چه دشمنی با محتشم داره که میخواد به زمین اش بزنه.

پاهام از استرس زیاد می لرزید، حس می کردم همه این حال خراب من و می فهمن، عرق سردی روی پیشونی ام نشسته بود، با استرس اثر انگشتم و زدم که ارور داد، دستهام عرق کرده بودند، زود تند تند دستم و روی مانتوم کشیدم، و زود انگشتم و زدم.

ثبت شد و بعد از سلام به نگهبان ها، به سمت آسانسور رفتم و دکمه آسانسور و زدم و منتظر ایستادم.

آسانسور آمد و سوار شدم و دکمه طبقه رو زدم.

در داشت بسته می شود که دستی مانع شد.

با دیدن مجد تقلبی که وارد آسانسور شدم.

بند کیف ام و محکم گرفتم، نمی دونستم کاری که می کنم درست یا اشتباه.

پوزخندی زد و گفت: سلامت و خوردی!

چشم ازش گرفتم و سلام آرومی بهش دادم.

دکمه طبقه ۴ رو زد و کلیدی رو وارد کرد، که آسانسور حرکت کرد.

با تعجب گفتم: کجا میریم؟

- قرار کار ناتموم و تموم کنیم!

- چه کاری؟

از توی جیب کت اش دو تا جعبه بیرون آورد و بهم داد.

آسانسور ایستاد و پیاده شدیم.

گوشیش و از توی جیب اش بیرون آورد و تایمرش و زد و گفت: فقط پنج دقیقه وقت داری، اونم از همین الان شروع میشه.

زود وارد اتاق مدیریت شدم، زود جعبه ها رو باز کردم، با استرس میکروفون رو زیر میز نصب کردم، تا آمدم برم و دوربین و نصب کنم، نگاهی به مجد تقلبی کردم که پشت اش به من بود، زود از روی میز هامون برگه ای برداشتم و روش نوشتم، ساعت ۷ کافه (.....) آدرس رو هم نوشتم و زیرش نوشتم جاسوس و لای پرونده ای که روی میز بود گذاشتم

زود کفش هام و کشیدم و رفتم روی میز و دوربین و روی لامپ نصب کردم و پریدم پایین و کفش هام و چنگ زدم و در اتاق و بستم و زود گفتم: بریم.

دکمه آسانسور و زد و که در باز شد و رفتیم پایین.

نگاهی به ساعت کردم، بعد شرکت یک راست آمدم کافه.

نگاهی به تابلو بزرگ و شیک دم در کردم، کافه شیرین.

وارد کافه شدم، کافه ی شلوغی بود.

به طرف پیشخوان رفتم و پسر رو به روم و مخاطب قرار دادم و گفتم: خانم شیرین عبادی کجان؟

پسر نیم نگاهی به من کرد و گفت: چیکارشون دارین؟

- دوست شون هستم.

- توی اتاق مدیریت هستند. (با انگشت اش به دری اشاره کرد)

- ممنون.

به سمت در مشکی رنگی رفتم و تقه ای به در زدم، با شنیدن صدای بفرمایید، وارد اتاق شدم.

نیم نگاهی به اتاق زیبا و شیک انداختم و شیرین و مخاطب قرار دادم.

- سلام.

همینجور که با اخم محو مانیتور لب تاپ اش بود گفت: سلام، بفرمایید؟... مشکلی پیش آمده؟

- نه!... ولی من دنبال یک آدمی به اسم شیرینی می گردم، شما می دونین کجاست؟

با این حرفم زود نگاه اش و از روی مانیتور برداشت و شوکه نگاهی بهم کرد.

لبخندی به پهنای صورت بهش زدم و گفتم: نمی شناسین؟

- ستین!

زود از روی صندلی بلند شد و به طرفم آمد و محکم بغلم کرد.

- وای اینجوری فشار نداره، دارم خفه میشم.

با صدای بغض آلودی گفت: باید خفه ات کنم!

- چجوری دلت میاد، من گناه دارم.

از بغل هم بیرون آمدیم.

- حقته که بکشمت!

- بابا من از در صلح وارد شدم، خانم خشن!

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت: حیف که بچه اینجا نشسته و گرنه حالت می کردم!

نگاهی به اطراف انداختم و با گیجی گفتم: بچه؟

- خانم خنگ (به شکم اش اشاره کرد و گفت: من حامله ام!

یک جیغ خفه زدم و گفتم: ای جانم!

- خب چه خبرا؟! ... چرا آمدی اینجا؟! ... نگو که بخاطر من آمدی که اصلا باور نمی کنم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: راست اش نه، بخاطر تو نبود!

چنان غضبناک نگاه ام کرد که زود گفتم: سوء تفاهم نشه ها، یعنی هم بخاطر تو آمدم هم بخاطر سروین.

- بخاطر سروین؟

- شیرین من ازت کمک می خوام.

- چه کمکی؟

- یادت گفتم که شوهر دوستت پلیس؟

- آره.

- می خواستم بهم کمک کنه!

- اِه چرا مثل آدم حرف نمیزنی؟

- من...

در اتاق باز شد، پسری وارد اتاق شد و گفت: خانم عبادی آقایی به اسم رئیسی دنبال خانمی می‌گردن.

نگاهی به ساعت کردم، چه زود ساعت ۷ شد.

زود بلند شدم و گفتم: با من کار دارند، بگین بیان اینجا!

- رئیسی کیه کلک؟

- الان می‌فهمی!

چند دقیقه بعد رئیسی و محتشم وارد اتاق شدند.

به احترام شون شیرینم بلند شد.

- سلام.

- سلام.

شیرین زود گفت: بفرمایید بشینید!

محتشم با اخم گفت: پس جاسوس این دفعه شما پیدا! و روی صندلی‌های چرم رنگ اتاق نشست، رئیسی هم کنارش نشست و منم رو به روشن نشستم و شیرینم کنارم نشست.

- فکر نکنم جاسوس‌های قبلی بهتون گفته باشند، که جاسوس اند!... من با اعتراف هام می‌خوام بهتون کمک کنم! البته باید از یک پلیس هم کمک بگیریم!

محتشم آمد چیزی بگه که زود پیش دستی کردم و گفتم: آقای مجد، پوزخندی زدم و ادامه دادم: یعنی آقای آرش قهرمان الان با خواهر من زندانی کسی به اسم فرشته نجات اند!

محتشم با تعجب گفت: پس الان این مجدی که توی شرکت کیه؟

- اون مجد قلابی برای اینکه من بتونم بهتر جاسوسی شرکت رو بکنم، جاش را با آقای قهرمان عوض کرده و اینکه فهمیدن که آقای قهرمان هویت واقعی من و فهمیدن و فهمیدن که من می خواستم اعتراف کنم، بخاطر همین تهدید هم من و کردند ولی من عذاب وجدانم اجازه این و بهم نمیده که دوباره جاسوسی شما رو بکنم! من واقعا شرمنده ام، آقای رئیسی لطفا شما به هیچ عنوان وارد اتاقتون نشین چون هم میکروفون داره هم دوربین!

هامون موشکافانه نگاهی بهم کرد و گفت: نکنه اینم بازی جدید می خواهید با این کار تون ما به شما مثل قبل اعتماد کنیم، و بیشتر بتونید جاسوسی شرکت ما رو بکنید!

پوزخندی تلخ زدم و گفتم: حق میدم بهتون ولی باید بهم اعتماد کنید، چون دوست شما و خواهر من گروگان آدم خطرناکی شدن!... منم اشتباه می کردم که فکر می کردم اگه بهتون بگم کمک می کنید!

- ما همه کار برای دوست مون می کنیم فقط مدرک می خواهیم چون اون اعتماد قبلی از بین رفته!

- چه مدرکی می خواهید؟

- می خواهیم آرش و ببینم.

- باشه.

کیارش نگاهی به ساعت مچی اش کرد و گفت: امیدوارم تا فردا مدرک تون جور شده باشه و از روی مبل بلند شد، هامونم با تبعیت از اون بلند شدن و با یک خداحافظی سرد اینجا رو ترک کردند.

چشم هام و بستم و روی مبل نشستم.

الان با چه بهانه ای به فرشته نجات بگم که برام فیلم از آرش بفرسته.

با صدای شیرین چشم هام و باز کردم و نگاهی بهش انداختم.

\_ حالت خوبه؟

- نه، ( با صدایی که از بغض می لرزید گفتم: خیلی تنهام شیرین!

شیرین محکم بغلم و کرد و گفت: الهی بمیرم برات.

بالاخره آغوشی برای گریه کردن پیدا کردم، زدم زیر گریه.

انقدر گریه کردم که شیرینم به گریه افتاد، بعد از اینکه تخلیه شدم، یک نفس عمیق کشیدم و از بغل شیرین بیرون آمدم.

نگاهی به چشم هام سرخ شیرین انداختم.

شیرین به شوخی گفت: نکنه منم مثل تو شبیه دلکک ها شدم!

زدیم زیر خنده.

قیافه هامون خیلی باحال شده بود.

بعد از اینکه قشنگ خندیدیم.

شیرین گفت: حالا نگران هیچی نباش من مثل کوه پشتتم... البته بعد از پدرت!

لبخندی تلخی زدم و گفتم: کوه من دچار رانش شده، یک زلزله عمیق باعث شده که چیزی از کوه ام به غیر یک لبخند سرد توی قاب عکس، یک سنگ سرد توی مزار، و کوله باری از خاطره توی زندگیم دیگه چیزی ازش نمونده، من خیلی بد زمین خوردم، جوری که اگه بخوام پاشم و خودم و به تکونم هم نمیشه، باید یک کسی باشه که از زمین بلندم کن، اون فرد نیست، شیرین اون فرد اگر باشه با حيله بلندم میکنه که محکم تر بکوبم به زمین، زندگی من این



شکلی شده، از عرش آدمم به موکت، به یک موکت رنگ و رو رفته و خاکی، که اگر کسی اون رو ازم بگیره مجبورم کارتون خواب بشم!

سرم و بلند کردم و نگاهی به شیرین کردم و گفتم: با همه اینها می خوای دوستم باشی و پشتم باشی؟

با جدیت گفت: آره... کاش زودتر می فهمیدم که پدرت فوت کرده کاش! و به شوخی گفت: همین که آدم مغرور قدیم شده یک آدم خاکی خیلی خوبه!

لبخندی بهش زدم.

نگاهی به ساعت کردم، ۸ و نیم و نشون می داد.

بلند شدم و گفتم: خب دیگه من برم.

شیرین با اخم گفت: مگه من میدارم، با هم میریم!

- کجا؟

- خونه ما دیگه!

- نه من مزاحم نمیشم!

- مزاحم چیه؟... مگه قرار نشد که من بهت کمک کنم بریم خونه دوست سعید؟

- خب.

- خب بریم خونه ما.

- نه...

شیرین پرید وسط حرفم و با اخم گفت: فقط یک کلمه دیگه بگو که خونت پای خودت باشه!

وارد خونه شیرین شدیم، شیرین کلید برق و زد، نیم نگاهی به خونه کردم و گفتم: خیلی خوشگل خونه تون!

- چشمات خوشگل عزیزم... البته که به پای خونه شما نمیرسه!

- شوهرت کی میاد؟

- یازده.

- پس بدو بیا شام درست کنیم.

- باشه.

قرار شد نودل درست کنیم.

قارچ و سوسیس و فلفل دلمه و هویج و سیب زمینی و پیاز و با هم نگینی ریز کردیم و شیرین سرخ شون کرد و رب زد و پنیر پارمسان روش ریخت و نودل ها رو روش اضافه کردم و یکم آب ریختم و پنج دقیقه بعد که نودل ها یکم شل شدن، همه شون زدم.

غذا به همین آسونی آماده شد.

رفتم روی مبل نشستم و شالم و از روی سرم برداشتم و انداختم روی دسته مبل.

- بفرمایید.

لیوان شربت و برداشتم و ازش خوردم.

نگاهی به ساعت کردم و گفتم: الان که شوهرت بیاد.

- حالا چرا انقدر نگرانی؟

- بخاطر اینکه نمیدونم چه واکنشی در برابر یک مهمان یهویی نشون میده!

شیرین انگار برایش جوک گفته باشم، زد زیر خنده، یکم که خندید خنده اش رو خورد و گفت: دیوونه، اصلا نگران نباش، چون ما هر شب مهمون یهویی داریم.

زیاد پاپیچ اش نشدم که مهمون یهویی دیگه کیه و گفتم: شیرین گوشیت و بهم قرض میدی، باید با یکی تماس بگیرم؟

با اخم گفت: نه گوشی یک وسیله شخصیه!

- باشه، تلفن خونه تون که عمومی اون و بده!

- حالا نگاش کن!... واقعا حرفم و باور کردی، ( گوشیش رو از روی میز عسلی کنارش برداشت و بهم داد)

- نه تلفن خونه تون و بده!

- خب تلفن خونه مون همین گوشی دیگه، ما تلفن نداریم، از این گوشی به جای تلفن استفاده می کنیم!

- آها.

شماره آقای مجد و حفظ بودم، مطمئنم که مجد قلبی هم مجبور که گوشی مجد و جواب بده که کسی بهش شک نکنه.

به سمت تراس رفتم و شماره مجد و گرفتم، تماس و برقرار کردم.

بعد دو بوق جواب داد: بله؟

- با گوشی خودت یک زنگ بزن به فرشته نجات، کارش دارم!

- ادبت کجا رفته؟... اولاً سلام، دوما چرا خودت زنگ نمی زنی؟ سوماً من الان کار دارم!

- اولاً سلام، من ادب دارم، ولی فکر نمی کردم آدم هایی که هویت بقیه رو می دزدن انقدر به ادب اهمیت بدن، دوما گوشیم پیشم نیست که زنگ بزنم به فرشته نجات، سوماً کاری که داری اگه مربوط به فرشته نجات پس اونم اونجاست؟

هول شده گفتم: نه، من گفتم کار دارم، ولی همه کار های زندگی من فقط با فرشته نجات که نیست!

- خوبه!... گوشی رو بهش بده!

- یعنی چی؟

- بزن روی آیفون، (صدام پیچید) که ادامه دادم: من کاری رو که خواستی انجام دادم، حالا بهتر که خواهرم و آقای قهرمان و ببینم!

فرشته نجات پوزخند صدا داری زد و گفت: تا وقتی کارت و خوب انجام بدی، آنها در امان!

- پس اگه اجازه نمیدی ببینم شون، بزار لاعقل باهاشون صحبت کنم!

بعد مکثی گفتم: خیل خوب، باید صبر کنی.

صدا قطع شد.

زود روی حالت ضبط صدا زدم، بعد چند دقیقه بعد صدای سروین پیچید توی گوشی و تند گفتم: خوبی عزیزم!

- آجی نگران من نباش، من خوبم، ما رو از توی انبار آوردن توی خونه!

نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم: آقای مجد چطور خوبه؟

- اونم خوبه!

- میشه گوشی رو بهش بدی؟

- باشه، آرش و مخاطب قرار داد و گفت: بیا، خواهرم!

- من حرفی ندارم باهات!

- تو همیشه انقدر بد عنقی؟

- نه ولی با آدم های آدم فروش همیشه اینجوریم، مخصوصا آدم هایی که به شدت ازشون متنفرم!

صدای اعتراض فرشته نجات بلند شد: بسه... خب صداشون و شنیدی، خیالت راحت شد؟  
- آره.

- خیل خوب، فعلا و قطع کرد.

نفسم و فوت کردم که از شدت عصبانیت کم بشه.

صدای مجد توی گوشم پیچید، با آدم های آدم فروش همیشه همینجوریم، مخصوصا آدم هایی که به شدت ازشون متنفرم! متنفرم!

من عاشق اش شدم و اون از من متنفر، اولین قطره اشکم روی صورتم ریخت.

با صدای تقه ای به در، زود اشکم و پاک کردم و به سمت در برگشتم.

شیرین در و باز کرد و شالم و بهم داد و گفت: شوهرم با مهمون اش آمد!

شالم و گرفتم، شیرین خواست بره که زود مچ دست اش و گرفتم و گفتم: مهمون کیه؟

- برادر شوهرم!

- آها، پس کاش من نمی آمدم!

\_ دیوونه، اون همیشه اینجاست!

- آها، پس من مزاحم نیستم!

با عصبانیت گفت: خفه، این دفعه دومی که این و میگی!... قبلا انقدر تعارفی نبودی ها، حالا هم شالت و سرت کن بیا، می خوایم شام بخوریم.

- باشه.

به سمت سالن حرکت کردم، یکم استرس داشتم نمی دونستم رفتار شوهرش الان باهام چجوری.

شیرین میز و چیده بود و دو تا مرد پشت اشون به من بود، و من منتظر من نشسته بودند، به سمت شون رفتم و گفتم: سلام.

وقتی هر دو برگشتن.

با دیدن بهروز از تعجب کم مونده بود، شاخ در بیارم.

اون شوهر شیرین یا برادر شوهرش.

با به یادآوردن اسم شوهر شیرین، فهمیدم که بهروز برادر شوهرش.

سعی کردم خودم و جمع و جور کنم و جواب حرف هایی که دارند به من می زنند رو بدم.

\_ خوشبختم از آشنایی تون!

- منم، نشستم رو صندلی میز ناهارخوری خوری و دقیقا رو به روی بهروز و ادامه دادم: ببخشید که مزاحمتون...

با خوردن پای شیرین به پام، کاملا لال شدم.

شیرین لبخندی زد و گفت: زیاد تعارفی، شام بخوریم که سرد شد و خودش مشغول شد.

چپ چپ نگاهی بهش کردم و مشغول خوردن شدم.

بعد شام، جلوی تلویزیون نشسته بودیم و داشتیم فوتبال نگاه می کردیم و تخمه می خوردیم.

سعید با داد گفت: مردک توپ و نگاه کن، اِه لعنتی!

شیرین با چشم غره گفت: سعید جان، یکم آرام تر، مهمون داریم!

- مطمئنم که ... (به طرفم برگشت و سوالی نگاهم کرد، قبل از اینکه چیزی بگه زود گفتم: ستین هستم.

- بله، ستین خانمم توی خونه شون همچین چیزی و دیدن و براشون نا آشنا نیست!

- بله، راحت باشین.

شیرین با حرص کنترل و برداشت و زد سریال ترکی.

سعید با اخم گفت: همیشه تو با فوتبال من سر جنگ داری! و تخمه های توی دست اش و با حرص انداخت توی ظرف تخمه ها!

- یهویی یادم آمد سریال قشنگم و پخش می کنند.

خیلی خوابم می آمد، پاشدم و رو به شیرین گفتم: میشه اتاق من و نشون بدی، من خیلی خوابم میاد؟

- الان، توی جای حساس سریال؟ (سعید و مخاطب قرار داد و گفت: سعید برو اتاق و به ستین نشون بده!

سعید به بهروز گفت: برو اتاق و به ستین خانم نشون بده!

- لازم نیست مزاحم ایشون نمیشم!

بهر روز پاشد و گفت: بفرمایید.

با حرص دنبالش راه افتادم، خیلی ام ازش خوشم میاد، هی باید ببینم اش، هر وقت می بینم اش یاد خواهرم می افتم!

با خوردن سرم به پشت بهروز زود، چند قدم عقب رفتم و سریع گفتم: سوء تفاهم نشه، یهو ایستادی، منم...

\_ میدونم!... اینم اتاقت.

وارد اتاق شدم، نگاهی به اتاق کردم و لبخندی زدم، این اتاق مهمون یا اتاق بچه است!

\_ از توی کمد دیوار برای خودت تشک و ملافه و بالش بردار.

-باشه.

به طرف عروسک های کمد رفتم، لبخندی بهشون زدم که بهروز گفت: یه روز باشه که برای بچه من و سروینم بریم خرید سیسمونی!

با اخم به طرفش برگشتم و گفتم: زهی خیال باطل!

نیشخندی زد و گفت: اون روزم میرسه و رفت.

دستهام و از حرص مشت کرده بودم و داشتم به جد و آبادش فوحش میدادم.

در اتاق و بستم، ببین به کجا رسیدم که همه مسخره و تهدیدم میکنند.

ستین آروم باش، باید برای فردا تمرکز کنی.

سعی کردم فکرم و خالی کنم.



از توی کم‌دیواری یک تشک با ملافه و بالشت برداشتم و روی فرش عروسکی توی اتاق پهن کردم و خودم و انداختم و نگاه ام و دوباره دادم به عروسک‌ها، کاش منم کوچیک بودم و الان توی اتاقم دراز کشیده بودم و توی این فکر بودم که وقتی دختر عمه ام آمد خونه مون بهش عروسکم و بدم یا نه، کاش همیشه آدم کوچیک می بود و هیچ وقت پدر و مادرت و از دست نمی دادی.

اولین قطره اشکم راه خودش و پیدا کرد.

بابا کجایی کاش الان اینجا می بودی، من بهت خیلی احتیاج دارم، درست ازم ناراحتی ولی بیا بخوابم می خوام دوباره اون چهره مهربونت و ببینم، کاش عکس‌ها هم جون داشتن، تا قاب عکست و بغل می کردم و عطر تنت و به ریه هام می فرستادم و غرق آرامش میشدم، بابا میدونم که میدونی سروین کوچولو حامله شده و الان بخاطر من گروگان گرفتن اش، البته خودش که می گفت فعلا حالش خوبه، آرش قهرمانی که گفتی ازش کمک بگیر اونم گروگان اون فرد ناشناس، بابا شناس من و می بینی واقعا سر پیری دل به یک نفر بستم که اونم باعث زجر و عذابم میشه، برعکس من اون از من متنفر، ای کاش بر می گشتم به عقب و خیلی چیزها رو درست می کردم، کاری می کردم که بهروز از من متنفر نشه و کینه اش و سر خواهرم خالی نکنه، کاری می کردم که به شریکت اعتماد نکنی، و الان زنده باشی، حتی اگه نمی شود خیلی برگردم عقب فقط می رفتم به همون شب توی بیمارستان و جواب فرشته نجات و نمی دادم که حالا توی این شرایط بیوفتم.

بابا کاش می بودی، بخاطر اینکه هق هق گریه هام بلند تر از این نشه، خودم و دمر کردم و سرم و بیشتر توی بالشت کردم.

نگاهی به میز پرو پیمون صبحانه کردم و لیوان شیر و سر کشیدم و کلید خونه و با گوشی برداشتم و زدم بیرون.

زود برم و برگردم که برای شب که مهمون داریم باید خونه رو یکم تمیز کنم و غذا درست کنم.

سوار تاکسی شدم و چشم هام و بستم، دیشب تا چشم هام گرم شد، همه اش کابوس دیدم و درست نتونستم بخوابم.

\_ خانم رسیدیم!

چشم هام و باز کردم و نگاهی به در شرکت کردم و کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

نگاهی به ساعت مچی ام کردم، آقای محتشم تا الان آمد.

وارد شرکت شدم و کار های همیشگی رو انجام دادم.

یک راست به طرف اتاق آقای محتشم رفتم، تقه ای به در اتاق زدم، با بفرمایید آقای محتشم وارد شدم.

- سلام.

چشم هاش رو از روی لب تاپ برداشت و نگاهی به من کرد و گفت: سلام... چرا امروز انقدر در کردین؟

- بخاطر این دیر آمدم که مرخصی می خوام!

تک ابرویی بالا انداخت و گفت: فقط؟

یک کاغذ و خودکار از روی میز برداشتم و نوشتم: " امشب قرار با یک پلیس حرف بزنم "

\_ از الان مرخصی می خواین؟

- سرماخوردم، بخاطر همون!

تقه ای به در خورد، زود کاغذ و برداشتم و مچاله اش کردم و گذاشتم توی جیبم.

نیم نگاهی به در کردم که دیدم سامان وارد شد.

\_ باشه، مرخصی بهتون میدم، ولی به امضای آقای رئیسی احتیاج دارین!

- پس لطف کنید بهشون بگید بیان اینجا!

سامان قهوه رو روی میز گذاشت و رفت بیرون.

روی کاغذ نوشتم " مردکی برای اثبات حرفم و اعتماد به حرف هام براتون آوردم که بودن آقای رئیسی هم لازم "

گوشی و برداشت و بهش زنگ زد و بعد از چند دقیقه بعد آقای رئیسی وارد اتاق شد.  
- سلام.

سرش و به معنای سلام تگون داد.

به قسمت موزیک رفتم و صدا رو کم کردم و به طرفشون رفتم.

آروم پخشش کردن.

آقای رئیسی مرخصی رو امضا کرد و گفت: بهت اعتماد داریم!

گوشی و گرفتم و راهی خونه شیرین شدم.

همه کار ها رو انجام داده بودم، منتظر آمدن مهمون ها بودیم، شیرین و شوهرش امروز بخاطر مهمون ها زودتر از سرکار برگشتن.

شیرین با قدر دانی گفت: دستت درد نکنه، اگه تو نبودی من مجبور میشدم مثل همیشه از بیرون غذا بگیرم.

- جبران لطفت!

- خیلی تغییر کردی!

- میدونم.

با صدای زنگ آیفون، شوهر شیرین در و زد و من و شیرینم رفتیم استقبال مهمون ها، یه جورایی استرس داشتم، نمی دونم گفتن این حرفا به صلاحم یا به ضررم، ستین الان جون خواهرت برات مهم یا مجازاتی که قرار بشی؟

با آمدن خانمی سعی کردم لبخند مصنوعی بزنم و سلام و احوالپرسی بکنم، بعد از خانم شوهرش آمد که یک بچه ام به بغل داشت، و بعد آنها بهروز وارد شد.

لبخندم پر کشید، با اخم سلامی بهش کردم و به سمت مهمون ها رفتم.

شیرین من و معرفی کرد و مهمونی خوب پیشرفت، شام و که خوردیم، شیرین چایی آورد.

با استرس نمی دونستم الان چی بگم، که شیرین گفت: آقا محسن، دعوت امروز شما هم بخاطر تجدید دیدار بود و هم بخاطر کاری که دوستم با شما داره!

- از وقتی ایشون و دیدم فهمیدم!... خب بفرمایید؟

لبم و با زبانم خیس کردم و گفتم: میشه تنها صحبت کنیم؟

نگاهی به خانم اش کرد و بلند شد و گفت: بریم توی تراس!

به سمت تراس رفتم.

نمی دونستم از کجا صحبت کنم و بگم.

بالاخره کاسه صبرش لبریز شد و گفت: اگه نمی خواین حرف بزنید، من...

- نه، میگم... فقط نمیدونم از کجا بگم.

- از هر جایی که مشکل تون شروع شد.

- از یک شب توی بیمارستان شروع شد، یک شماره ناشناس بهم زنگ زد...

همه داستان و برایش تعریف کردم و اونم همه رو با دقت گوش کرد و گفت: الان نمی دونم چی بهتون بگم، بذارید یکم درموردش فکر و تحقیق بکنم، بهتون میگم که چیکار باید بکنید.

- شما می دونید مجازات کسی که جاسوس چقدر؟

- اون بستگی به قاضی و شاکی و پرونده تون داره!

- حدودی هم همیشه بگید؟

- نمی دونم!

- فقط بخاطر اینکه گوشی که بهم دادن رد یاب و میکرون و دروبین داره اون و می ذارم کنار و یک گوشی دیگه می خرم، شما هر کاری دارید به شیرین یا شوهرش بگید آنها به من میگن!

- باشه.

+++++

(یک هفته بعد)

با استرس به اطراف نگاهی کردم، طعمه بودن خیلی سخت و زجر آور، هر لحظه منتظر این بودم که به جونم سوءقصد بشه.

ستین مگه سرگرد احمدی نگفت آرام باش، انگار که هیچی نشده.

نفس عمیقی کشیدم، با دیدن پیرزنی که می خواست از خیابون رد بشه ولی نمی تونست به طرف اش رفتم و آروم دستم روی شونه هاش حلقه کردم و گفتم: من بهتون کمک می کنم.

- خیر ببینی جوون!

صداش به آدم های مسن نمی خورد، آب دهنم و با استرس قورت دادم، که گفتم: سرگرد گفت بهت بگم خیلی ضایع رفتار می کنی، الانم به جای اینکه طول و عرض خیابون ها رو بشماری برو خونه.

نفسم و فوت کردم بیرون و گفتم: باشه.

دنبال کلید توی کیفم می گشتم، ای خدا کلید و کجا گذاشتم.

با صدای مردی که گفت: خانم این کلید مال شماست.

با تعجب به طرفش برگشتم، که دستمالی رو روی بینیم گذاشت.

سعی کردم دستمال رو از روی بینیم بردارم، ولی نمی شود، ناخن هام و توی دستش فرو کردم، که با اولین نفسی که کشیدم، چشم هام تار شد و داشتم می افتادم که گرفتم و توی سیاهی عمیقی فرو رفتم.

+++++

گیج و منگ به سیاهی رو به روم نگاهی کردم، من کجام، اینجا کجاست.

با روشن شدن نوری داخل اتاق، زود چشم هام و بستم.

صدای چرخش کلید توی در و باز شدن در آمد.

زود چشم هام و باز کردم، که با دیدن تار پسر عموم آرتا، با تعجب گفتم: تو؟

لبخندی زد و گفت: شناختی؟

- پسر عمو؟... یا دشمن، یا فرشته نجات؟

- تو فکر کن همه شون!

- جالب، (پوزخندی زدم و ادامه دادم: همیشه میگن از خودی میخوری، من باورم نمی شد،

ولی انگار درست!

یک صندلی گذاشت رو به روی من و گفت: حقیقت رو قدیم ها خیلی جالب و دقیق می گفتن!

- و انگار بغضی ها هم درست اون کار رو انجام میدن.

- حالا که من اینجام، خواهرم و آقای قهرمان و ولشون کن!

- اگه کار هات و درست انجام میدادی، و جلوی همه نمی گفتی که جاسوسی شاید می شد

برات کاری کرد، ولی الان نمیشه.

- خواهرم و مگه برای تهدید کردن من نگرفتی؟ مگه آقای قهرمان و برای این نگرفتی که

فهمید من جاسوسم؟

- خب، حالا که من اینجام، دیگه تهدیدت کار ساز نیست، دیگه همه فهمیدن که من جاسوسی شرکت آینده سازان و می کردم، پس دلیلی نداری!

\_ شاید دلم خواست خواهرت و عشقت و بکشم؟... نظرت چیه؟

توف رو ریختم کنار پاش و گفتم: خیلی آشغالی!

با اخم گفت: انگار موقعیت خودت و فراموش کردی نه؟... تو الان در جایگاهی نیستی که این و به من بگی!... من هرکاری دلم بخواد میکنم.

حرفی نزدم، اشک توی چشم هام جمع شد، من باعث شدم که کسانی که دوست دارم توی خطر بیوفتن، پس هر جوری شده، باید نجات شون بدم.

\_ چیه؟... ساکت شدی؟

اولین قطره اشکم چکید و با التماس گفتم: خواهش میکنم ازت، آنها بی گناه هستند، تنها گناه شون آشنا بودن با من، پس من و بکش!

با نفرت و حقارت نگاهی به چشم هام انداخت و گفت: تو رو که حتما می کشم،... ای کاش سه تا جون داشتی تا سه بار می کشتمت، ولی نمیشه!

- تو چجور فامیلی هستی، تخفیف بهم بده!

\_ کالایی که اینجا داریم، مقطوع، مقطوع!

خدا کنه زود برس، نگاهی به اطراف کردم، دنبال یک شی تیز می گشتم، ولی توی اتاق به جز دو تا صندلی چیز دیگه ای نبود.

ستین نگران نباش، حتما نجات تون میدن.

آره، خدا با ماست.



با باز شدن در، چشم هام و بستم واقعا حوصله دیدن قیافه آرتا رو نداشتم، خیلی آشغال بود.

صدای پاشنه کفش های زنونه ای توی اتاق پیچید، چشم هام و با تعجب باز کردم.

نگاهی به خانمی چهل و خورده ای ساله انداختم که عمل زیبایی انجام داده بود و این توی قیافه اش داد می زد، با غرور آمد و روی صندلی رو به روی من نشست، چقدر قیافه اش برام آشناست.

اینجا چه خبر.

- شما؟

- خود فرشته نجات.

- پس آرتا؟

- کسی که این همه نقشه کشیده، منم!

پوزخندی توی دلم بهش زدم، به خودشم افتخار میکنه.

- خب؟

- گفته بودی، می خوامی خواهرت و آرش قهرمان و آزاد کنم.

- آره.

- خب، من فقط یکی و می تونم آزاد کنم.

- اما...

تک آبرویی داد بالا و گفت: اگه به جای تو بودم، یک کلمه دیگه حرف نمی زدم، چون من یک حرفی و فقط یکبار می زنم.

- خب من می خوام که خواهرم و آزاد کنید.

\_ باشه، صداش و بلند کرد و گفت: آرش قهرمان و بیارید!

ضربان قلبم یهو شروع کرد به تند تند زدن.

با باز شدن در مات اون صورت زخمی اش شدم.

با خشم به طرف خانم برگشتم و گفتم: چیکارش کردین؟

خندید و گفت: یکم گوش مالی اش دادم.

- دست هام و باز کن!

رفت و کنار آرش ایستاد و چونه اش و توی دست اش گرفت و گفت: اگه یکم پسر خوبی می بودی، الان همچین بلایی سر صورت خوشگل اش نمی آمد!

با عصبانیت فریاد زدم و گفتم: تو کی هستی؟... چی از جون من و آقای محتشم می خوای؟

\_ چه عجب!... من لیندا محمدی هستم، زن عموی سابق ات و مادر جدید محتشم!

- پس این نقشه ای که کشیدی دو گانه سوز بود، هم ضربه زدن به شرکت آینده سازان و هم ضربه زدن به من و خانواده ام!

لبخندی زد و به طرفم آمد و توی چشم هام نگاهی کرد و گفت: همون طور که فکر می کردم، تو خیلی باهوشی!

- اما چرا، چرا می خوای ما رو نابود کنی!

\_ پشت ببخش هیچ منطقی نیست، پس من انتقام و انتخاب کردم، چون انتقام منطقی!

پوزخندی زدم و گفتم: منطق انتقام، نفرت، کینه و خشم!

آرش و مثل من به صندلی داشتن می بستن.

زن عمو رفت و روی صندلی نشست و گفت: آفرین، من خیلی سعی کردم، ببخشمتون ولی خب منطقی پیدا نکردم، پس انتقام و شروع کردم.

- من نمی دونم شما چرا و برای چی این کار و کردین، ولی لطفا همین جا به همه چی پایان بدین!

زن عمو با صدای بغض داری گفت: وای راست میگی، من متحول میشم... و بعد با خشم فریاد زد و گفت: ولی این غیرممکن!

آرش و به صندلی بستن، و یکی شون به سمت زن عمو رفت و توی گوشیش چیزی گفت.

- هنوزم می خوام جون آرش قهرمان رو نجات بدی؟

سرم و به معنی تایید حرف اش تکون دادم و گفتم: بله!

- مطمئنی؟

نگاهی به صورت زخمی آرش کردم و با اطمینان و جدی گفتم: آره.

به بادیگارد اشاره کرد و گفت: برو بازش کن، با ما میاد.

دست هام و باز کردن.

نگاهی بهش انداختم و به دنبال زن عمو راه افتادم.

(یک سال بعد)

وارد رستوران شدم، بین جمعیت نگاهی انداختم تا آرتا رو تونستم پیدا کنم، به سمت اش رفتم.

وقتی من و دید از جاش بلند شد و گفت: دیر کردی؟

صندلی رو برام کشید عقب، نشستم روش.

- ببخشید، سرم شلوغ بود.

با لبخندی نشست جلوم و گفت: میگن، خانم ها استاد سوپرایز و غافلگیری اند، مگه تو خانم نیستی؟

- معلوم نیست؟

- بر منکرش لعنت.

گارسون به طرف مون آمد و به ایتالیایی گفت: Benvenuto, cosa vorresti ?

( خوش آمدید، چی میل دارید؟ )

منو رو ازش گرفتم و نگاهی بهش انداختم و گفتم: caponata ( کاپوناتا )

آرتا نیم نگاهی به من کرد و گفت: Pizza Penne Alfredo ( پیتزا پنه آلفردو )

توی تبلت اش نوشت و گفت: Cosa vorresti da bere ? ( نوشیدنی چی میل دارید )

- Mojito (موهیتو).

\_ Sono mojito ( منم موهیتو ).

گارسون با لبخند گفت: Non vuoi nient'altro ( چیز دیگه ای نمی خواهید )

\_ Non ( نه )

و گارسون رفت.

- خب دلیل دعوتت چی بود؟

با ناراحتی گفت: یکم فکر کن!

دلم می خواست یکم سر به سرش بذارم.

- نمی دونم... بگو دیگه حوصله ندارم.

- باشه، سالگرد ازدواج مون مبارک.

- واقعا؟

ناراحت لبخندی زد و گفت: آره.

پارت آخر

گارسون غذا ها رو آورده بود و داشتیم در آرامش شام می خوردیم و موزیک ملایمی هم پخش می شود.

یه جور هایی دلم براش می سوخت، خیلی تنها بود، این و دیگه من خیلی بهتر از همه می دونستم، پدر و مادرش تنهاش گذاشتن و پی زندگی خودشون، و اون تنها داریش توی زندگی و دل خوشیش منم، منم که با حرف هام کلی دلش و سوزندم.

خیلی با خودم کلنجار رفتم، که مسبب پاشیدن زندگی مون ببخشم، آرتا با گفتن واقعیت اینکه با نقشه کثیفی که مادرش کشیده، باعث مرگ پدرم و خراب کردن زندگی مون شد، وقتی فکر می کنم می بینم، که آرتا فقط ازش سوءاستفاده شد، درست مثل من، نگاهی به کیفم کردم، امیدوارم اولین کادوم خوشحال اش کن.

بعد شام کیکی که آرتا سفارش داده بود و آوردند، آدم هایی که دور و ور مون نشسته بودند، با دیدن کیک لبخندی توی صورت شون بود و فکر می کردند که چه زوج خوشبختی الان رو به روی هم نشستن، در حالی که اصلا اینجوری نبود.

از توی کیفم جعبه کادو رو در آوردم و گذاشتم بغل کیک و به شوخی گفتم: این از کادو من، حالا زود کادوت رو بده!

آرتا مات به کادو نگاه می کرد، بعد از چند دقیقه بعد با خوشحالی بهم نگاه کرد و گفت: این مال من؟

نمایشی به اطراف نگاهی کردم و گفتم: به غیر تو که کسی دیگه جلوی من ننشسته!

آمد کادو رو برداره، دستم و گذاشتم روش و گفتم: اول کادو تو.

- چشم بانو، فقط باید چشم هات و ببندی!

- وای به حالت اگه بخوای من و بترسونی!

اخمی کرد و چیزی نگفت.

چشم هام و بستم که یک پارچه ای رو هم بست.

- این دیگه برای چیه؟

- یکم طول میکشه بخاطر همون!

همینطور داشتم توی ذهنم علف های خیالی که دورم داشتن سبز می شدن و نگاه می کردم، که گره ربان شل شد، آروم آوردم اش پایین، که با دیدن مادرم و عمو و شروین و سروین و شوهرش بهروز و پسرشون بابک، یک جیغ خفه کشیدم و به طرف مامانم رفتم و محکم بغل اش کردم.

اشک هام بی اختیار روی صورتم می ریخت، عطر تن اش و به ریه هام فرستادم، مادرمم گریه می کرد و قربون صدقه ام می رفت، خدایا این آغوش و دیگه ازم نگیر، نمی دونم چقدر بغل اش بودم که سروین مثل همیشه اعتراض کرد و گفت: نوبت ما کی میرسه؟

از بغل مادرم آمدم بیرون و به طرف سروین رفتم و بغل اش کردم، که با بوی عطر تندش، دل و روده ام بهم خورد و یک عق زدم و زود از بغل اش بیرون آمدم و به طرف سرویس بهداشتی رفتم.

دیگه علائمم داره شروع میشه، آبی به صورتم زدم و آرام دستم و کشیدم روی شکمم. در و که باز کردم، دیدم آرتا نگران پشت در ایستاده.

با نگرانی گفت: حالت خوبه؟

- آره، خوبم، بریم پیش بقیه.

تا آمدم از کنارش رد بشم، آرام مچ دستم و گرفت که ایستادم و گفت: دلیل حال بدت و یار بارداری؟

به طرف اش برگشتم و گفتم: متأسفانه... ( نگاه اش بی فروغ شد) لبخندی زدم و ادامه دادم: بله.

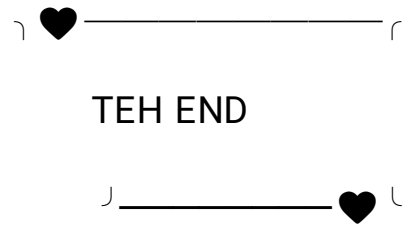
لبخندی دندون نما زد و توی یک حرکت من گرفت توی آغوش مردانه اش و گفت: خیلی دوستت دارم ستین، خیلی!

به چشم هاش نگاه کردم و گفتم: میدونم... منم دوستت دارم.

چشم هاش از خوشحالی برق زد، سرش و آورد جلو منم سرم و بردم جلو که سروین با عصبانیت گفت: این کارها رو توی خونه ام می تونید، بکنید!

آرتا آرام دم گوشم گفت: بر خرمگس معرکه لعنت.

لبخندی زدم و از آغوشش آمدم بیرون و به طرف سروین رفتم و گفتم: چطوری خواهی؟  
 با اخم گفت: پیش من نیا، اینجا بیای، باز حالت بد میشه و با عصبانیت رفت.  
 با لبخند نگاهی به تمام اعضای خانواده ام کردم، خدایا شکرت.



« ممنون که تا اینجا با ما همراه بودید »

تاریخ پایان؛ 1401/6/27

ساعت؛ 19 : 35

• نویسنده: مریم کفایی قندهاری •